



روزانه ها ...



خانه قلم ها پیوندها



آراد (م.) ایل بیگی گاه روزانه های دیروز ... و امروز

آوردن این مطالب، نه به معنای تأییدست و نه به تبلیغ؛ تنها برای خواندنست و ...

4-504

خاطرات مادر جونز « (با برگردانی: ع. پاشائی - محمد رسولی [آراد ایل بیگی])



## ۸. روزولت دست به دامن جان میچل می شود

در فصل بهار، اعتصابی که با جمع آوری ۹۰ هزار دلار در معادن انتراسیت\* شروع شده بود با جمع شدن بیش از یک میلیون دلار تو صندوق سندیکا تمام شد. اعتصاب در آرامش کامل برگزار شد. افکار عمومی طرف معدنچیان بود. تولید زغال سنگ پاک قطع شده بود. کارخانه ها و راه آهن ها بی زغال سنگ مانده بود.

اواخر اعتصاب، نیویورک هم به پیسی افتاده بود. تو ماه اکتبر، آقای روزولت، بائر (Baer) رئیس اتحادیه معادن زغال سنگ، ملقب به «نماینده عدل الهی» - و سایر نماینده های کارفرماها را به واشینگتن احضار کرد. در ضمن، به سخنگوهای سندیکای معدنچی ها هم گفت بیایند. همه تو دفتر کار ریاست جمهوری جمع شدند: نمایندگان اتحادیه کارفرماهای معادن زغال سنگ این طرف میز و سخنگوهای معدنچی ها هم آن طرف؛ و رئیس جمهور هم بالای میز، وسط دو گروه نشسته بود.

کارفرماها گوش شان بدهکار چیزی نبود. آقای بائر (Baer)، رئیس اتحادیه معادن زغال سنگ، ترجیح می داد که به جای به حکمیت بردن قضیه، میلیشیایش را بفرستد سراغ معدنچی ها تا به ضرب قنداق تفنگ و به گلوله بستن معدنچی ها و ادارشان کند که به معدن برگردند.

جلسه بدون اخذ نتیجه به بعد موکول شد. آقای روزولت، می فرستد پی جان میچل (John Mitchell). در حالی که به شانهاش می زد پیش گفت که او میهن پرست واقعی و شهروند صادق است نه صاحبان معادن.

بعد از این جلسه مشورتی، باز مذاکرات به بن بست می خورد. میچل، گزارش کنفرانس را در اختیار معدنچی ها گذاشت. آن ها

\* Anthracite نوعی زغال سنگ، با درجه اشتعال کم کم حرارت زیاد تولید می کند.

می گفتند: «مهم نیست. آنتدر پول تو صندوق سندیکا داریم که دنبال اعتصابو بگیریم، مبارزه اونقدر ادامه پیدا می کنه تا عمال شرکت های زغال سنگ سندیکای ما را به رسمیت بشناسن و یا ما قرارداد ببندن.»  
وال استریت دست کومک به طرف آقای ی. پیرپوت مورگان دراز می کنه، که تو اروپا بود. او با عجله از راه می رسد. عمال شرکت های زغال سنگ توجهل افتاده بودند. افکار عمومی از سرتخی آنها به خشم آمده بود.

آقای ایکس، ناممنی پم نوشت و فرستاد به مونتگمری، که تو سندیکای آن فعالیت داشتیم. از من خواست که برای مذاکره درباره اعتصاب به نیویورک بروم. راهی دفتر سندیکا شدیم. تو ویلیکسباره (Wilkesbarre)، تا از میچل کسب تکلیف کنم. پم گفت:

«مادر جونز، می تونی بری، اما تو هیچ شرایطی زیر بار نرو که دستنی خارج از سندیکا، راجع به اعتصاب تصمیم بگیرن. سندیکا اعتصاب رو برده. عمال شرکت می دونن که شکست خورده ان، و راه دیگه ای واسه شون نمونده الا که برای بستن قرارداد با سندیکا به گفت و گو بشینن.»

«خیالت تحت باشه، هیچ تهدیدی قبول نمی کنم. در جریان میذارم.»  
آقای ایکس را دیدم. و اوضاع را ارزیابی کردیم. او قوری به دفتر آقای مورگان رفت، و من تو محل کارش منتظرش ماندم. آقای ایکس برگشت و گفت:

«آقای مورگان ناامید شده و معتقدنه که معدنچی ها اونو دست انداخته اند.» بعد از ظهر یکشنبه، آقای پاتر و داروستانش تو کشتی تفریحی آقای مورگان، تو اسکله خلیج نیویورک جلسه می تشکیل دادند. آقای روت (Root) به نمایندگی از روزولت از واشینگتن آمده بود. هیچ تلگرافی، تلفنی و گزارش از این جلسه به بیرون درز پیدا نکرد. با علم به این که از اعتصاب شکست خورده اند، سر این مسأله مذاکره می کردند که خود را از ننگ و تا نیندازند و رسماً به شکستشان اعتراف نکنند. نمی توانستند درباره شناسائی پیروزی سندیکا تصمیم بگیرند.

آقای روت راه حل این مشکل را پیدا می کنه، به این معنا که رئیس جمهور یک «شورای بیطرف برای تهیه گزارش» تشکیل بدهد. با این کار هم سر و ته اعتصاب هم می آمد و از فکر تسلیم شدن به سندیکا هم جلوگیری

می کرد. «شورای بیطرف» که بدوس نیویورک در آن واقع است و محل اجتماع سرشناس ترین بورس بازان.

میچل موهایی سیاهش را ریخته بود پشت سرش. صورت رنگ پریده ای داشت و چشم های سیاهش از هیجان برق می زد. چین و چسروک صورتش حاکی از تلاش های او بود.

جابلوسای ها و یارک الله گفتن ها حساسی مقاومت جان میچل را در هم شکست. اعتصاب داشت به پیروزی می رسید. فعالیت های استخراجی معادن پاک تعطیل شده بود. اگر جان میچل زه نمی زد و پاش می ایستاد نمایندگان شرکت جز این چاره ای نداشتند الا که برای بستن قرارداد با سندیکا از در مذاکره در بیایند. با این پیروزی، اصل سندیکالیسم توفیق روانی بزرگی به دست می آورد. و به نظر من این مهم تر بود تا آن دستاوردهای مادی که امکان داشت معدنچی ها از تصمیمات آینده گیرشان بیاید.

میچل غرق در تروت، و در میان تنفر طبقه کارگر - که روزگاری در خلعت آن بود - می میرد.

از نتایج شکست این اعتصاب، یکی پیدا شدن قانون ایریش هیشن بود که بر طبق آن سپاه پلیس دائمی به وجود آمد. بهانه ایجاد آن، حمایت از زارعان بود. کارگران با مراجعه به هاریسن پورگ مصممانه از این قانون حمایت کردند. این ها چنان از گاردهای معادن زغال سنگ و فولاد بدشان می آمد که گمان می کردند که هر چیز دیگری که باشد بهتر از آن است. حقیقت این است که آن ها تاریخ ایرلند، یعنی تاریخ کشوری را که این قانون از آنجا سرچشمه گرفته - از یاد برده اند، که ایرلند از خشونت این مزدورها به خاک و خون کشیده شد.

وقتی که نگرانی هایم را از این قانون با یکی از رهبران کارگران در میان گذاشتم، پم گفت:

«هیچ آدم باسرفی اجازه اعمال چنین خشونتی رو نمیده.»  
- به این حساب، باز هم کارگران بازبچه دست کثافت ها و پیوزها خواهند شد، بازبچه دست کسانی که در واقع با اعمال چنان خشونت مخالف نیستند.

بعداً درست همین چیزها اتفاق افتاد.  
• Irish Hessian یا مزدورهای ایرلندی. Hessian یعنی اهل هسه (Hesse) در آلمان. اما در اصطلاح آمریکایی به مزدور و «باجبر» گفته می شود. این واژه از آنجا پیدا شده است که در جنگ استقلال آمریکا (۱۷۸۳ - ۱۷۷۵) مزدورهای هیشن در خدمت ارتش بریتانیا بودند. در متن هر جا که دیاسان های ایرلندی آمد منظور همین «ایریش هیشن» است.

بعداً درست همین چیزها اتفاق افتاد.

• Irish Hessian یا مزدورهای ایرلندی. Hessian یعنی اهل هسه (Hesse) در آلمان. اما در اصطلاح آمریکایی به مزدور و «باجبر» گفته می شود. این واژه از آنجا پیدا شده است که در جنگ استقلال آمریکا (۱۷۸۳ - ۱۷۷۵) مزدورهای هیشن در خدمت ارتش بریتانیا بودند. در متن هر جا که دیاسان های ایرلندی آمد منظور همین «ایریش هیشن» است.

بشر را پیموده اند. هر پیشرفتی که بشریت به دست آورده، بهای گزافی برای آن داده است. خیلی ها جان خود را در این راه گذاشته اند تا دیگران بتوانند زندگی کنند. امروز توبیت این معدنچی های بیبوا است که وظیفه بدوش کشیدن این پرچم را به عهده بگیرند. و این نه تنها برای زهانی طبقه خودشان بلکه برای تمام بشریت است تا بتوانند قدم به پله های بالاسر و فضائی

گسترده‌تر بگذارد.»

بعد از حرف‌های کلارنس دارو کمیسیون راضی شد که همه خواست‌های معدنچی‌ها را برآورد، عمال شرکت‌ها هم در مقابل رأی کمیسیون مخالفتی نکردند. طبقه کارگر، از راه فرعی\* به پیروزی می‌رسد.

### ۹. قتل عام در ویرجینیای غربی

تو ماه اکتبر ۱۹۰۲ به‌محض این که اعتصاب معادن زغال سنگ انتراسیت تمام شد، من یا جان هـ واکر اهل ایلی‌نوئیس، رفتیم به‌سراغ معدنچی‌های غیرمتشکل ویرجینیای غربی. در سراسر ساحل نیورپور جلسه تشکیل دادیم و به‌سازماندهی معدنچی‌های اسمیترز فیلد (Smitherfield)، لانگ ایکر (Long Acre)، کنیلتن (Canilton)، و بویر (Boomer) پرداختیم.

البته این کار، کار بی‌دردسری‌خطرری نبود، و من از داشتن همکار بیباکی مثل واکر خوشحال بودم. تو تمام منطقه هر که عضو سندیکا می‌شد اسمش می‌رفت تو لیست سیاه و خانواده‌اش آواره راه می‌شد. آدم‌ها را ترور می‌کردند، می‌زدند. سر چندین نفرشان را چشان زیر آب کردند که هیچ نشانه‌ای ازشان به‌دست نیامد. به‌کسیه و دکاندارها گفته بودند که چیزی به‌اعضای سندیکا و خانواده‌شان نفروشد. ناچار شدیم جلساتمان را شبها تو جنگل، تو معادن متروک و یا تو غارها به‌پا کنیم.

تو مونت هوب (Mount Hope) جلسه داشتیم. بعد از ختم جلسه، با واکر به‌هتل رفتیم و تا دیروقت بحث و گفت و گو می‌کردیم. در این بین در زدند، گفتیم: «بفرمائین». یک معدنچی آمد تو. قد بلند و نحیف بود، و سخت سرفه می‌کرد. گفت:

«مادر جونز، ما دوازده نفریم که می‌خوایم وارد سندیکا بشیم.» به‌واکر نگاه کردم. واکر گفت:

«مادر جونز، از دبیرخانه ملی سندیکا به‌ما مأموریت داده‌اند که اینجا فقط به‌کارگران آموزش بدیم و باشان حرف بزنیم و روشن‌شان بکنیم، سازماندهی آن‌ها مال مرحله بعدیه.»

\* مقصود نویسنده این است که این پیروزی از «راه فرعی» (به‌دنبال حرف‌های پرشور کلارنس دارو) به‌دست می‌آید نه از «راه اصلی». یعنی از راه بیجل که «حسن برادری» بین استیبارگر و استوارشونده را تبلیغ می‌کردم.

«خیال دارم همین امشب اینارو تو سندیکا متشکل بکنم.» سخندگوی گروه معدنچی‌ها گفت:

«می‌دونم عمر زیادی نمی‌کنم و وقت زیادی هم برای استخراج زغال از معدن برام نمونده. پس چه بهتر که به‌عنوان عضو سندیکا بمیرم.» معدنچی‌های دیگر را به‌اتاق می‌آورد. آقای واکر مقررات سندیکا را برایش توضیح می‌دهد. گفتیم:

«بینین بچه‌ها، شما دوازده نفرین، درست مثل حواریون\*. امیدوارم که بین‌تون یهودائی نباشه که به‌رفقاش خیانت بکنه. شما به‌خاطر بچه‌هاتون و برای آینده فعالیت می‌کنین، انجیلی که شما تبلیغ می‌کنین، انجیل نون و آسایشه. نون و آسایش، در قیال تروت‌هایی که خودتون تولیدش می‌کنین، حق منسلم شماست.»

رئیس گروه یکبند سرفه‌های وحشتناک می‌کرد. مبتلا به‌سل معدنچی‌ها بود. برای پرداخت حق عضویت پول نداشتند، گفتیم خودم ترتیبش را می‌دهم. سه هفته بعد، نامه یکی از آن‌ها به‌دستم رسید. رفیق مسلول‌شان مرده بود، با آن حالش توانسته بود هشتصد نفر را تو سندیکا متشکل کنه. رفقایش هشتصد تا حق عضویت برایش فرستاده بودند.

تو اردوگاه معدنچی‌ها کپیرتن (Caperton) برخوردیم به‌دانکن کیندی، که امروزه یادو کارفرماهاست. یک شب او و زن دست و دل‌بازش از ما پذیرائی کردند. ذی‌وقت بود و نمی‌شد برپیم باین دوه و آن طرف رودخانه مسافرخانه‌پیدا کنیم. غالباً بعد از آن که جلساتمان تو این مناطق کوهستانی تمام می‌شد، کنار رودخانه، دور هم می‌نشستیم و شب و با صبح می‌رساندیم. به‌خاطر لباس تیره‌مان، تو تاریکی شب، ناپیدا بودیم. پشت هم صدای گلوله‌هایی را که از بالای سرمان می‌گذشت، می‌شنیدیم.

هفت نفر از اعضای سندیکا را که روانه لورل کریک (Laurel Creek) شده بودند به‌ضرب تفنگ و باتوم از شهر انداختند بیرون. از یکی‌شان پرسیدیم:

«بعدش چیکار کردین؟»

«فلنگو بسیم.»

«از کدوم راه؟»

\* اشاره است به‌آن دوازده نفری که از باران اولیه عیسی بودند، یکی از آن‌ها، یعنی یهودای اسفروطی مسیح خیانت می‌کند و ناصری (= مسیح) را به‌ز ناسره می‌فروشد. م.

«نه مادر جونز، نیاس برین اونجا، گاردی‌ها تو جاده کشیک می‌کشن. - معنی حرف‌تون اینه که معدنچی‌ها زندونین و به‌کرمک من احتیاج دارن.»

شنبه هفته بعد، با دوازده دامگذار حرفه‌ئی\* رفتیم به‌ایر [Thayer در جنوب نبراسکا] و تو اردوگاهی در شش کیلومتری لورل کریک اطلاق کردیم.

خروسخوان روز یکشنبه پای پیاده راه افتادیم به‌طرف لورل کریک، خودمان را چهار دست و پا کشانیدیم بالای کوه، و توانستیم اردوگاه معدنچی‌ها را ببینیم. چند آلونک فکستی بود، روی سنگی نشستیم و از آن دامگذارهای جوان خواستیم که بیرون شهر و به‌مردم بگویند بیایند اینجا که مادر جونز می‌خواهد دو به‌دازظهر برای‌شان حرف بزنه. برای نشان دادن حسن نیت خودم، مأمورشان کردم که از طرف من معاون معادن را هم به‌جلسه دعوت کنند.

بعد دو تا از جوان‌ها را فرستادم که از کلبه جویی آن طرف مسیل، برایم یک فنجان، جای دست و پا کنند. معدنچی از کلبه‌اش آمد بیرون و به‌من علامت داد که بروم به‌کلبه‌اش. وقتی که پا به‌کلبه گذاشتم چشمم افتاد به‌دختر جوانی که خیلی خوشگل بود. روی حصیر دراز کشیده بود. تا آن روز در صورت هیچ آنمی نگاهی به‌این مهربانی ندیده بودم. پاد از میان درز تخته‌های کف اتاق می‌زد تو و ملافه‌های دخترک را تکان می‌داد.

از پدرش پرسیدم: «تا‌پراحتیش چیه؟»

«...مسئوله. چون درآئیم تو معدن خوب نبود رو این اصل رفت به‌یه پانسیون خانوادگی که کلفتی بکنه. اونقدر بیرحمانه ازش کار کشیدن که از پا افتاد.»

دور آتش، چند بچه نشسته بودند، کتیف و شندزه‌پوش و به‌امان خدا رها شده. مرد به‌ما تان و چای داد.

بعد از ظهر، مردم دسته دسته رسیدند. معاون معادن یکی از پیشخدمت‌های سیاهپوستش را فرستاد آنجا. وقتی که معدنچی‌ها گوشه را دستم دادند که معاون معادن پیشخدمتی را برای جاسوسی فرستاده، رو کردم پیش و گفتم:

\* Trapper کسانی که در شمال ایالات متحده و کانادا از راه دامگذاری و فروش پوست حیوانات زندگی می‌کنند. م.

- خلاقی نکردیم. خودت خوب می‌دونی که دور و بر هیچ معدنی نبودیم و از یه جاده دولتی خودمونو رسوندیم به اینجا.  
خان نایب گفت:  
- «با همه این حرف‌ها، بازم بازداشتین»  
معدنچی‌ها تکرار می‌کنند که هیچ قانونی را نقض نکرده‌اند و وقتی که کله‌شقی خان نایب را دیدند پش گفتند:  
- حالا که اینطوره، اگر مردی بیا جلیمون کن.  
و برای این که از آنجا برود ۲۵ دقیقه پش مهلت دادند. یکی را فرستادند که برادر خان نایب را، که دکتر شرکت بوده بیاورد. به‌دکتره گفتند:  
- «بهرتره، اخوی رو برداری ببری»  
شب یا معدنچی‌ها جلسه داشتیم و ماجرا را برابم تعریف کردند پشان گفتم:  
- بچه‌ها بهتر بود که با پلیس می‌رفتین، بخصوص که هیچ خلاقی هم نکرده بودین، و حکم اینجنگشکن درباره شما صادق نبود، چون که در حول و حوش هیچ يك از جاهای معدن نبودین.  
بعد از این جلسه، خودم را آماده کردم که بروم به يك حوزه معدنکای دیگر، به اسم موئنگسری. عده‌ئی از جوان‌ها مرا رساندند به هتل کوچکی که نزدیک ایستگاه راه‌آهن بود. موقع خداحافظی ازم پرسیدند:  
- مادر جونز، به‌زودی برمیگردین، پیش ما، درست؟  
و اصلاً به‌فکرم نمی‌رسید که خیلی زود به‌آنجا برمی‌گردم. صبح فردا، وقتی که پا گذاشتم به ایستگاه راه‌آهن که سوار اولین قطار بشوم، مأمور ایستگاه بهم گفت:  
- می‌دونی دیشب تو استنفورد موئن چی شده؟  
- حتماً اشتباه می‌کنی، چون که من شب مدتی اونجا بودم.  
- با این حال، اونجا خیر مهربانی شده.  
- کسی زخمی هم شده؟  
- آره، چون داشتم بسته بسته‌های پستی را تحویل می‌گرفتم، از ته و تو و چیزیات ماجرا سر در نیاردم، اما صدای گلوله‌ها رو شنیدم.  
- بلیطو بس بگیر، باید سری به برویجه‌ها بزوم.  
از تپه‌ها میان بر زدم، موقع نزدیک شدن به اردوگاه به‌نظرم رسید که

- چون، مگه نمی‌دونی که زنده یاد لینکلن، که سفیدپوست بود، از بردگی نجات تون داد؟ پس حالا چرا به برادران سفیدپوست که واسه نجات از بردگی صحتی مبارزه می‌کنن خیانت می‌کنی؟  
«ناچار بودم بیام اینجا. اما خیانتون تخت باشه که امروز صم بگم»  
بعد از ظهر همان روز، تو دامنه کوهستان، سندیکای نیرومندی پایه گذاری شد.  
فرداش، مایک هرینگشکن، همان صاحب کلبه چوبی، می‌رود معدن سر کارش، پش گفتند که برای تسویه حساب برو دفتر معدن. مدیر پش گفت:  
- هر کی خرابکارا رو به‌خونه‌اش راه بده حق نداره تو معدن کار بکنه.  
مایک گفت:  
- «من که بغرما نردم. پول نونو چائیشو هم داد»  
- این کار اصل قضیه رو عوض نمی‌کنه: مادر جونز آمده به‌خونه‌ات، و همین کافیه.  
مایک وقتی به‌کلیه برمی‌گردد و در را باز می‌کنه، دخترش پش گفت:  
«پدره، بیکار شدی؟ و بفرض می‌ترکد و حق‌هق می‌زند به‌گریه. بعد می‌افتد به‌سرفه خیلی شدید و بی‌امان. بعد مثل نعش می‌افتد رو بالش، تمام کرده بود»  
بعد از ظهرش به‌مایک گفتند کلبه شرکت را خالی بکنه. او پس از کفن و دفن دخترش، لک و پکتش را می‌برد به‌انبار غله مخروبه.  
بعدها، مایک می‌شود مسؤل منطقه‌ئی سندیکای معدنچی‌ها و به‌صورت قابل اعتمادترین عضو سندیکائی می‌شود که من به‌عمرم دیده‌ام.  
در فوریه سال ۱۹۰۳ راه می‌افتد به‌طرف استانسفورد موئنسن (Stanford Mountain)، که معدنچی‌های آنجا اعتصاب کرده بودند. دادگاه حکم اینجنگشکن صادر کرده بود. دست‌ئی از معدنچی‌ها راه می‌افتند به‌طرف یکی از بزرگراه‌ها، که هیچ قسمتش حول و حوش معدن نبود. صبح فرداش تو محل سرپوشیده‌ئی که خودشان ساخته بودند، میتینگی راه می‌اندازند: يك خان نایب پلیس حکم جلب به‌دست می‌آید که سی نفر از شرکت‌کننده‌ها را توقیف کنه. علت واهی جلب، سربجی از حکم اینجنگشکن بود. معدنچی‌ها گفتند:

### ۱۰. راهپیمائی بچه‌ها

در بهار سال ۱۹۰۳ رفتم کیتزینگتن (Kensington)، تو ایالت پنسیلوانیا. اینجا هفتاد و پنج هزار کارگر کارخانه‌های نساجی تو اعتصاب بودند که دست کم ده هزار نفرشان بچه‌های کم و سن و سال بودند. اعتصاب کارگران برای بالا بردن دستمزد و کاهش ساعات کار روزانه بود. کارگران خردسال هر روز می‌آمدند به‌دفتر سندیکا؛ بعضی دست نداشتند، بعضی‌ها شست. بعضی‌ها یکی یا چند بند انگشت نداشتند. پشت‌شان قوز شده بود، پوست و استخوان بودند، با آن که بتا به‌قانون فدرال کار بچه‌های کم‌تر از دوازده سال ممنوع بود، اما خیلی از این بچه‌ها ده سال‌شان هم نمی‌شد. کسی گوشش به‌هکار این قانون نبود؛ و مادرها هم اغلب سن بچه‌های‌شان را بیش‌تر از آنچه بود می‌گفتند. فقط تو يك محله کوچک کیتزینگتن، چهاره زن که ۲۲ بچه زیر دوازده سال داشتند برابم توضیح دادند که ناچار باید بین دروغ گفتن و گشنگی یکی را انتخاب کنند. پدرهای این بچه‌ها یا کشته شده بودند، یا در اثر کار ناقص‌العضو و بیکار بودند. از روزنامه‌نگارها پرسیدم که چرا حقایق را راجع به‌کار بچه‌ها افشا نمی‌کنند. گفتند که کاری از دست‌شان بر نمی‌آید، چون بیش‌تر سهام روزنامه‌ها مال کارفرمای کارخانه‌های نساجی است. گفتم:  
- «سهام من، این بچه‌ها هستند. و افشای حقایق را تو این زمینه خودم به‌عهده می‌گیرم»

کلبه‌های فکسنی، به‌خاطر وجود جز ترس و وحشتی که حاکم بود، بیش از پیش تو سری خورده‌اند. سکوت مرگباری همه جا را گرفته بود. وقتی که خوب نزدیک شدم، حق‌هق گریه‌ئی به‌گوشم خورد. میان تیره‌های چوبی کلبه‌ها، خاک به‌مخون آلوده بود. در را باز کردم. يك معدنچی روی حصیر خون‌آلودی افتاده بود. معلوم بود که تو خواب مغزش را داغون کرده بودند. جای گلوله در همه جای کلبه زیده می‌شد. تو پنج خانه دیگر هم نعش‌هائی بود. تو یکی از این کلبه‌ها پسر بچه‌ئی با مادرش کنار نعش پدرش گریه و زاری می‌کردند. پسر بچه تا چشمش بهمون افتاد، گفت:  
- «مادر جونز، پایامو بم برگردون. می‌خوام ماچش کنم»  
مسؤل کلبه‌های معدن از راه رسید. تأیید کرد که شش مرد راه که بی‌خبر از همه جا، بی‌خیال تو کلبه‌های‌شان خوابیده بودند، گاردهای جیره‌خوار شرکت به‌قتل رساندند.  
مسؤل کلبه‌ها می‌رود. معدنچی‌ها را رو تپه به‌خاک می‌سپارند. قاتلان آن‌ها، هرگز تحت تعقیب قرار نگرفتند. آب از آب تکان نخورد.  
اعتصاب‌شکنان يك معدن به‌سال ۱۸۸۷ لکوموتیوی را به‌کار می‌اندازند



يك روز، دست‌ئی از دختر بچه‌ها و پسر بچه‌ها را تو پارک استقلال جمع کردم، و با به‌دست گرفتن شعارهای افشاگرانه، راه افتادیم به‌طرف کاخ دادگستری، که قرار بود میتینگی در آنجا برگزار شود. جمعیت کثیری جلو ساختمان شهرداری جمع شده بود. بچه‌های بی‌دست و انگشت را فرستادم رو سکو. دست‌ها و انگشت‌های قطع شده آن را بلند کردم، و در ضمن آن که

راهپیمائی بچه ها / ۶۹

آن‌ها را به جمعیت نشان می‌دادم، گفتم: «ساختمان‌های مجلل فیلادلفیا، رو استخون‌های سائیده شده، قلب‌های مریض و سرهای تو گرن فرو رفته این‌ها بنا شده. به‌خاطر پول، عوالم بیچگی اینارو از جنگ‌شون در آورده‌اند. نه دولت از این بیعدالتی تککش می‌گزه و نه شهرداری، اصلاً پاک‌شون نیست که این بچه‌ها، شهروندهای آینده این ملت‌اند.»

دم کلفت‌های شهرداری، کنار پنجره ایستاده تماشا می‌کردند. آن کوچولوها را سر دست بلند کردم و چته‌های مردنی و گونه‌های گود افتاده آن‌ها را نشان‌شان دادم. بچه‌ها آنقدر سبک بودند که بلند کردن آن‌ها برای پیرزنی مثل من، بسیار آسان بود.

به‌کارخانه‌دارهای میلیاردر اخطار کردم که به‌این جنایات خاتمه بدهند و رو کردم به‌رؤسای شهرداری، که کنار پنجره ساختمان شهرداری ایستاده بودند. و فریاد زدم: «آن‌روزی که شهرداری شما به‌دست کارگران پیئند خیلی دور نیست. آن روز، دیگر هیچ بچه‌ئی در «مدیج سوه» قربانی نخواهد شد.»



پیش از تصویب قانون کار کودکان (Child Labor Act) در سال ۱۹۱۶، کمیته ملی کار کودکان (National Child Labor Committee) توجه افکار عمومی را به‌شرایط انزجارآر کار کودکان جلب می‌کند و دست به تبلیغات می‌زند.

راهپیمائی را از فیلادلفیا شروع کردیم، که میتینگ بزرگی در آنجا برگزار شده بود. خیال داشتم که با بچه‌ها به‌دیدن رئیس جمهور روزولت

مقصود از این شمار این نیست که مدرسه بیش‌تری ساخته شود و بیمارستان کم‌تری. بلکه مراد این است که «اگر مدرسه زیادتر باشد، کمتر به‌بیمارستان نیاز می‌افتد.» خصوصاً این که حمل‌کنندگان این شعبان کودکان کوچکی بودند که از دربی فقر خانوادگی، به‌جای رفتن به‌مدرسه به‌کارخانه می‌رفتند و به‌نقص عضو و بیماری‌های مختلف ناشی از کار دچار می‌شدند.

راهپیمائی بچه ها / ۷۱

همین پلیس‌ها بودند که بچه‌های کم سن و سال‌تر را بردند به‌خانه خودشان، به‌آن‌ها رسیدند و فرمایش برشان گرداندند، دست هر کدام‌شان صبحانه‌ئی بود که تو دستمال کاغذی پیچیده بودند.

همر جا که جلسه‌ئی برگزار می‌کردیم، نمونه‌های زنده‌ئی از دهشت‌انگیزی کار بچه‌ها را نشان‌شان می‌دادیم.

تو یکی از شهرها، شهردار به‌ما گفت که به‌اندازه کافی پلیس در اختیار ندارد که بتواند از ما حمایت کند. بنابراین نباید تو آن شهر جلسه‌ئی به‌ما کنیم. در جوابش گفتم:

«عالیجناب، این کوچولوها هرگز رنگ حمایت به‌خودشان ندیده‌اند و به‌حمایت نشدن عادت کرده‌اند.

به ما اجازه داد که جلسه را برگزار کنیم.

شبی تو پریستون (Princeton)، در ایالت نیو جرسی، تو انبار غلّه بزرگی خوابیدیم که مال بابائی به‌اسم گرور کلیولند (Grover Cleveland) بود.

چنان گرمای بی‌پیر و طاقت‌فرسانی بود که حال خیلی از بچه‌ها به‌هم خورد. بچه‌های کوچک‌تر، طاقتش را نداشتند. صاحب بزرگ‌ترین هتل شهر برایم پیغام فرستاد:

«مادرجونز، بگو خود تو و لشکرت چی کم و کسر دارین تا مجانی در اختیارتون بذارم.

برای کسب اجازه سخنرانی تو محوطه دانشگاه، رفتم به‌دیدن شهردار پریستون، پیش گفتم:

«خیال دارم راجع به‌آموزش عالی حرف بزنم. شهردار اجازه داد.

جمعیت زیادی آمده بودند: استادها، دانشجوها، و قسمتی از اهالی شهر. به‌آن‌ها گفتم:

«پولدارها، این بچه‌ها را از ابتدائی‌ترین آموزش‌ها محروم می‌کنن و دست و پای کوچیک این بچه‌ها را به‌کار می‌گیرن تا دخترا و پسرای خودشون را به‌دانشگاه بفرستن، تا برای زناشون ماشین و برای دخترهاشون سگ‌های محافظی بخرند که فراتسه بدن.

برویم و از او بخواهیم که قانونی از کنگره بگذرانند که استثمار بچه‌ها را ممنوع کند. خیال می‌کردم که رئیس جمهور با دیدن این کارگران خردسال کارخانه‌های نساجی به‌یاد بچه‌های خودش می‌افتد که تعطیلات‌شان را کنار دریا تو اویس‌تری بی (Oyster Bay) می‌گذرانند. قصد داشتم که از روی ادب به‌دیدن آقای مورگان، به‌وال استریت بروم، یعنی به‌دیدن کسی که پدرهای این بچه‌ها تو کارخانه‌های او کار می‌کردند.

بچه‌ها خیلی خوشحال بودند. به‌اندازه نیازشان می‌خوردند، هر روز تو جویبارها و رودخانه‌ها شنا می‌کردند. به‌گمانم بعد از تمام شدن اعتصاب و برگشتن به‌کارخانه، هیچ وقت تعطیلاتی به‌این خوبی نداشته باشند.

در تمام طول خط سیرمان، دهقانان با گاری‌های پر از میوه و سبزی به‌دیدن ما می‌آمدند. لکوموتوران‌ها، قطارشان را بین راه نگه می‌داشتند که ما را مجانی به‌مقصد برسانند. وقتی به‌شهری می‌رسیدیم، اول من و «سرگروه‌بان» مان، سوئیتی، می‌رفتیم به‌شهر که اوضاع و احوال را بسنجیم، ترتیبی بدهیم که مردم آماده و سازماندهی بشوند، و بالاخره تالاری برای برگزاری جلسه دست و پا کنیم. هر جا که می‌رفتیم از ما به‌گرمی و اشتیاق استقبال می‌کردند. از این شهر که به‌آن شهر می‌رفتیم این گرمی و اشتیاق بیش‌تر می‌شد، در طول راهپیمائی ما پاران نیامده بود و از این نظر قشری از گرد و غبار روی چاده نشسته بود. گاهی مجبور می‌شدیم بچه‌ئی را بفرستیم به‌خانه‌اش، چون دیگر نای راه رفتن نداشت، برای این که ضعیف‌تر از آن بود که طاقت تحمل خستگی راهپیمائی را داشته باشد.

نزدیکی‌های نیو ترنتن (New Trenton)، تو ایالت نیوجرسی، داشتیم تو لگن بزرگ ناهار می‌بخشیم که راننده اتوبوس حومه شهری جلومان ترمز کرد. خیر آورد که پلیس دارد می‌آید سراغ ما تا رسماً به‌ما اخطار کند که حق نداریم وارد شهر بشویم. تو این شهر، کارخانه‌های نساجی بود و ورود ما به‌این شهر به‌مذاق کارفرماها خوش نمی‌آمد.

مأمورین پلیس از راه می‌رسند و ما آن‌ها را به‌ناهار دعوت می‌کنیم، نگاه می‌کنند به‌دست‌های کوچیک کوچولوهائی که با آب‌خوری‌های حلبی و بشقاب دور پاتیل حلقه زده بودند. پاسبان‌ها به‌بچه‌ها لبخند می‌زنند و پا مهربانی با آن‌ها حرف می‌زنند، و بدون آن که حرفی از ممنوعیت ورود به‌شهر بزنند برمی‌گردند.

بنابراین وارد شهر شدیم و جلسه را برگزار کردیم. آن شب همسران

ساعته دربرپیشم پای‌های پنیسلوانیا، به‌زحمت می‌توانستند چیزی بخوانند و نوبستند. پسر بچه ده ساله‌ای را رو دست بلند کردم و گفتم:

«این هم رسالهٔ مجلسی از اقتصاد سیاسی!

اسم این بچه جیمز آستورث (James Astworth) است و از پس کیسه‌های سی و هفت و نیم کیلویی کول کرده، پشتش مثل پیرمردها قوز تنده، هفته‌ای سه دلار مزدشبه، خواهر چهارده ساله‌اش، هفته‌ای ۶ دلار مزد میگیره.»

پس از تشریح زندگی او این طور ادامه دادم:

«وقتی بچه‌های پولدارا درس می‌خوانن، اون و این بچه‌ها روزی ده ساعت تو کارخونه کار می‌کنن.»

آن شب تو ساحل استونی بروک چادر زدیم. سال‌ها پیش، ارتش زنده‌پوش انقلاب، یعنی سرپاژان دلیر جرج واشینگتن که در راه آزادی می‌جنگیدند، همین جا چادر زده بودند.

راهپیمائی را از جرزی سیتی به‌هیوبوکن (Hoboken) ادامه دادیم. هیأتی را مأمور می‌کنم که بروند پیش ایشیتین، رئیس پلیس نیویورک، که از او اجازه بگیرند که برای رفتن به‌میدان مدیسن - محل برگزاری گردهمایی - از خیابان چهارم عبور کنیم. رئیس پلیس نه تنها این درخواست را رد کرد بلکه به‌شهر هم راه‌مان نداد. خودم راهی نیویورک شدم که بررم پیش آقای ستلو (Seth Low)، شهردار نیویورک. مرد بسیار مؤدبی بود. با اینهمه گفت که ناچار است از نظر رئیس پلیس حمایت کند. پرسیدم:

«بچه دلیل از ورود ما به‌شهر جلوگیری می‌کنند؟»

«چون شما از شهروندان ایالت نیویورک نیستید.»

«آقای شهردار، بیائید مسأله را خوب بررسی کنیم. اجازه بدهید توجه شما را به‌ماجرائی جلب کنم که درست یک سال پیش تو این کشور رخ داده است. پرنس هنری، که نمونه‌ای از یک خاندان سلطنتی فاسد است، از آلمان به‌اینجا آمده بود. کنگرهٔ ایالات متحده اعتباری به‌مبلغ چهل و پنج هزار دلار از خزانه دولت (که دسترنج کارگران است) تصویب می‌کند که خرج پر کردن شکم این جوانک بشود و موجبات سرگرمی او را در مدت اقامت سه هفته‌ایش فراهم شود. برادرش نیز چهار میلیون دلار حق‌السهم از راه مکیدن خون کارگران به‌دست آورده. آیا او شهروند این ایالت بود؟ آقای شهردار، همین طور شنیده‌ام که شما و تمام نماینده‌های نیویورک این موجود را تو باشگاه دانشگاه به‌حضور پذیرفته‌اند. باز از شما می‌پرسم: آیا او شهروند ایالت

هیچ نشانی از بچه‌گی درش به‌چشم نمی‌خورد. صورتش شده بود عین پیرزن‌ها. کار گوسی تو کارخانه این بود که روزی یازده ساعت، جوراب‌های ساق بلند زنانه را بسته‌بندی کند، آن هم برای چند سینت.

مبالغ قابل توجهی پول برای کومک به‌اعتصاب‌کنندگان جمع کردم و صدها نفر سخاوتمندانه خواستند که از کوچک‌ترین بچه‌ها در مدت اقامت‌مان در آنجا پذیرائی کنند.

فرداش، به‌دعوت آقای پاستیک که صاحب باغ‌وحش بود، رفتیم به‌کونی آیلند. سابقه نداشت که بچه‌ها تو عمرشان اینقدر تفریح کرده باشند. آقای پاستیک پس از آن که حیوانات تربیت شده را نشان‌مان داد، پم اجازه داد که برای جمعیت حاضر در باغ‌وحش صحبت بکنم. آنجا دکوری از کورلوسوم، همان آملی تئاتر معروف رم، و مردم رم بود. قسمت جلو دکور، دو امپراتور را نشان می‌داد که شست‌شان را رو به‌پائین گرفته بودند. چند قفس خالی حیوانات را درست گذاشته بودند جلو این دکور. به‌بچه‌ها گفتم بروند تو قفس، و در تمام مدت سخنرانی من آن‌ها آن توه پشت میله‌های آهنی بودند.

رو کردم به‌جمعیت: «این صحنه، بیاتگر اریستوکراسی کارفرماها است که اطفال کوچک کارخونه‌های نساجی و سایر کارخونه‌ها را تو چشمان مردمی، که به‌سکوتشان واداشته‌ان، به‌تابودی محکوم می‌کنن. رئیس جمهور باید گوشش به‌ناله‌های این بچه‌ها باز باشه. بچه‌هایی که هیچ وقت مدرسه نرفته‌ان، بچه‌هایی که روزی دوازده سیزده ساعت برای صنعت نساجی پنیسلوانیا کار می‌کنن؛ بچه‌هایی که فرش زیر پای رئیس جمهور و شمارو می‌پافن. بچه‌هایی که برای شما «دانتل» و برای تمام اهالی شهر لباس تهیه می‌کنن.

«پنجاه سال پیش که فریادی علیه برده‌داری بُن شد، خیلی‌ها واسه پایان دادن به‌خرید و فروش بچه‌های سیاه پوست جون‌شو دانن. تو روزگار ما، بچه‌های سفیدپوست را در ازای هفته‌ای دو سه دلار به‌کارخونه‌دارها می‌فروشن. پنجاه سال پیش نوزادهای سیاهپوست را نقد می‌خریدن؛ اما تو روزگار ما نوزادهای سفیدپوست را نسبه می‌خرن.

«تو جورجیا - که بچه‌ها شبانه‌روز کار می‌کنن - تازگی‌ها برای حمایت از پرندگان آوازخون قانونی وضع کرده‌ان. اما واسهٔ این بچه‌های کوچک که حتی دل و دماغ آواز خواندن رو هم ندارن، چه کاری می‌خواهیم بکنیم؟»

نیویورک بود؟ شهردار گفت:

«نه، مادر جونز»

«همین طور، نمایندگان نیویورک یکی از زمانداران چین به‌اسم لی‌وو (Lee Woo) را به‌حضور می‌پذیرند. آیا او از شهروندان نیویورک بود؟»

«نه، مادر جونز»

«آیا این‌ها هیچ کومکی به‌بیشترت این کشور کرده‌اند؟»

«ابدأ.»

«بسیار خوب. بفرمائید، این‌ها شهروندان کوچک این کشورند و تولیدکنندگان ثروت آن. آیا صلاحیت ورود به‌شهر شما را داریم یا نه؟»

«کمی تأمل کنید.»

مسئول پلیس را به‌دفتر خود خواست.

سرانجام تصمیم می‌گیرد که به‌لشکر ما اجازه بدهد که وارد شهر شود.

در حالی که افسران، درجه‌داران، پاسپان‌ها و سربازهای ذخیره، که از چهار گوشه شهر جمع‌شان کرده بودند، ما را اسکورت می‌کردند از خیابان چهارم راه افتادیم به‌طرف میدان مدیسن. اما پلیس به‌ما اجازه نداد که تو این میدان سخنرانی کنیم. پلیس اصرار می‌کرد که گردهمایی را تو خیابان بیستم برگزار کنیم. وقتی که توجه سروران پلیس را به‌این نکته جلب می‌کنم که هر شهروند ساده‌ئی حق دارد که در این میدان جلسه سخنرانی به‌پا کند، پم گفت:

«البته حق با شماست، در گردهمایی‌های اونا زور نیست نفر جمع بشن، اما تو میتونی دست کم ۲۰ هزار نفر رو دور خودت جمع کنی.»

راهپیمائی را به‌طرف خیابان بیستم ادامه دادیم. دو برابر جمعیت عظیمی، از هولناکی کار اطفال در کارخانه‌های نساجی مناطق معدنی حرف زدم و چند تا از بچه‌ها را به‌جمعیت نشان دادم:

ادی دانفی را نشان‌شان دادم. پسر بچهٔ دوازده ساله‌ئی که تمام روز روی چارپایهٔ بلندی می‌نشست تا نخ‌ها را از هم جدا کند و آن را به‌کارگر دیگری بدهد. روزی یازده ساعت روی چارپایه می‌نشست؛ در حالی که دور و برش پر از ماشین‌های خطرناک بود. روزی یازده ساعت، زمستان‌وتابستان، بهار و پاییز، آنهم برای هفته‌ئی سه دلار.

بعد دختر بچه‌ئی به‌اسم گوسی رنگسینو را نشان‌شان دادم. بچه‌ئی که

توجه دارید که این ماجرا مربوط به‌سال ۱۹۰۴ است. و داین تاریخ چین هنوز یک کشور پادشاهی بودم.

«واسه تمام رنج‌هایی که این کوچولوها کشیده‌ان از رئیس جمهور می‌خوام که این برده‌داری تو ظهوررو جمع بکنه. به‌رئیس جمهوری میگم پیشترتی که شما به‌اون می‌نازین، بنایش را پولدارها رو فقر بیچاره‌ها گذاشته‌ان.

«به‌دبختی اینه که تو واشینگتن نتابنده‌ئی از این وضع ککتش نمیگزه. قانونگذارهای ما ظرف یک ساعت سه تا قانون به‌نفع شرکت‌های راه‌آهن تصویب کرده‌ان؛ اما وقتی که طبقهٔ کارگر برای بهبود وضع بچه‌های خودش دست به‌دامن اونا میشه دیگه اون موقع گوش شون سنگین میشه. به‌روزی از یه زندونی پرسیدم که واسهٔ چی دستگیرت کرده‌ان، گفت به‌جفت کشش دزدیده. پیش گفتم اگر خطوط راه‌آهنو دزدیده بودی، حتماً سناتور ایالات متحدهٔ آمریکا می‌شدی.»

«به‌ما میگن واسهٔ هر بچهٔ آمریکائی این امکان وجود داره که به‌روزی رئیس جمهور آمریکا بشه. به‌تون قول میدم که همین الساعه بچه‌هایی که تو این قفس می‌بینین حاضرند این امکانو با یک شکم غذای خوشمزه و چند ساعت تفریح و سرگرمی ناخت بزنن. این کوچولوهای زهر کشیده‌ئی که من از کارخونه تحویل گرفته‌ام، این بچه‌های ناقص‌العضوی که از نظر جسم و روح رشد نکرده‌ان و جز کار اجباری آینده‌ئی در انتظارشون نیست، هرگز نشنیده‌ان که از شانس و فرصت حرفی به‌میون اومده باشه، شانس رئیس جمهور شدن بیشکش. آب محوم مفت فاضلاب.»

«به‌اون میمونا، که اون بالا تو فشن نیگاه کنین. می‌بینین استادانی سعی می‌کنن که حرف زدن یادشون بدن. اما میمونا که حیوانات خیلی زیرکی هستن، کم‌تر دم به‌تله میدن، و چون از این میترسن که مبادا صاحبان صنایع اونا رو بخرن و به‌عنوان برده تو کارخونه‌ها ازشون کار بکنن.»

تو ردیف اول حضار، جوانک بسیار تپیش مامانی را دیدم که هر چند وقت یک بار نبشش را تا بناگوش باز می‌کرد. حرفم را قطع کردم و آن مشکل داخل میوز را به‌جمعیت نشان دادم و گفتم:

«جورن، بهتره نیشو ببندی و از اینجا بری! پرو خونه و از مادرت که با تحمل درده، تورو به‌دنیا آورده (همون درد زایمونی که مادرهای این کوچولوها کشیده‌ان) بخواه که یه خورده مغز قلب پت بده.»

جوانک از فشار نگاه بچه‌های تو قفس، دمش را گذاشت روی کولشو و رفت. سکوت مرگباری بر جمعیت حاکم بود و شیری از دور می‌غرید.

فرداش، از کوئی آیلند راه افتادیم به قصد مانهاتان پیچ و دیدن سناتور پلات که برای ساعت ۹ صبح با من قرار گذاشته بود. بچه‌ها به خاطر بازی در کنار رودخانه خودشان را خلك و خلی کرده بودند و تمیز کردنشان مدتی وقتم را گرفت. بالاخره کنار رودخانه را گرفتیم و راه افتادیم. بهم گفتند که چون خطوط راه آهن متعلق به شرکت‌های راه آهن است، بنابراین در محدوده ملك خصوصی هستیم و باید از آنجا دور شویم. کاپاره‌داری راه میان‌بری نشان‌مان داد که به آن هتل لعنتی می‌رسید. ناگهان، «لشکر» ما تو سرسرای هتل سبز شد. بچه‌ها با طبل و شیپور آهنگ «سلام، سلام تمام دسته اینچاس» را دم گرفته بودند. به محض ورود لشکر کوچک ما به هتل سناتور پلات فلنگو بست و از در عقبی زد به چاک و رفت نیویورک.

از مدیر هتل پرسیدم که آیا می‌شود به حساب سناتور ما را به صبحانه دعوت کند. ما را به سالن غذاخوری جداگانه‌ای برد و صبحانه‌ای به بچه‌ها داد که در تمام عمرشان هرگز نظیرش را ندیده بودند. من صبحانه را با خبرنگاری از گروه مطبوعاتی هیرست (Hearst) خوردم و تمامش را به حساب سناتور پلات گذاشتم.

بعد به او ایستور پی رفتیم، اما رئیس جمهور ما را به حضور نپذیرفت و اصلاً به نام‌هام جواب نداد. با اینهمه، راهی‌مانی ما اثر مطلوبی داشت. توجه مردم به چنانی که درباره بچه‌های خردسال روا می‌دارند جلب شد.

اگرچه اعتصاب کارگران کارخانه‌های نساجی کینزینگتن با شکست رو به رو شد، اما مجلس فدرال بنسلیوانیا به قانونی رأی داد که هزاران بچه را به خانه‌هایشان برمی‌گرداند و از ورود هزاران بچه دیگر به کارخانه‌ها جلوگیری می‌کند. بنابراین قانون کار بچه‌های کوچک‌تر از چهارده سال ممنوع شده بود.

### ۱۱. امروز «زرد»ها حق ندارند دست به قاطرا بزنن

لاتیمر برای معدنچی‌ها شده بود جای نفرین زده‌ئی. گویا هیچ کس چندان میلی نداشت به آنجا برود. تو این حوزه معدنکاری، در اعتصابات قبلی آن، ۲۶ نفر از مبارزان و اعضای سندیکا جان خود را از دست دادند. چند نفرشان از پشت سر تیر خورده بودند. خون اعضای سندیکا تو جاده اصلی آنجا جاری بود. کسی نبود که دل به دریا بزند.

بی آن که کسی را با خبر کنم شبانه راهی لاتیمر شدم. بعد از عملیات تهاجمی زن‌های کولی ویلی پنتر کریک (Coaldale Panther Creek) مدیرکل معادن اعلام کرده بود که اگر تو لاتیمر آفتابی بشوی، نعش را از آنجا بیرون خواهند برد. این گوشم در و آن گوشم دروازه. حرفش را پشت گوش انداختم و بدون این که برای مراسم کفن و دفن خودم به مرده شوخانه شهرداری بروم، دست و پالم را جمع کردم و راه افتادم.

یکی از رهبران از سه اردوگاه مختلف پنتر کریک، گروهی از اعتصابیون را آورده بود به تقاطع جاده‌ئی که به لاتیمر می‌رسید. در همین نقطه بود که به همراه ارتشی مرکب از زن‌ها، به آن‌ها رسیدیم. خودم را برای درآمدن از هتل آماده می‌کردم که یکی از کارکنان آنجا بهم گفت:

«مادر جونز، خبرنگاراً از من خواست‌ان به محض این که دیدم داری از هتل میری بیرون فوراً گوشویو بدم دستشون.»

«پس شتر دیدی ندیدی. چشمت باشه به در اصلی، من از در عقبی میرم بیرون.»

ما، تمام شب کویدیم و درست پیش از خروسخوان رسیدیم به لاتیمر. اعتصابیون داشتند تو معادن پنهان می‌شدند. زن‌های ارتش من، دم کلیه‌های معدنچی‌ها مستقر شدند، و تا یک معدنچی می‌خواست برود سر کار، جارو را می‌کویدند رو پله‌ها و می‌گفتند «کارو ولس!»

امروز «زرد»ها... ۷۹

«کلانتر، دعوائی تو کار نیست، وانگهی، ما دست به چیزی نمی‌زنیم. از این گذشته، دل مون نمی‌خواد که اینجا کشت و کشتار راه بیفته.»

پیش گفتم که اگر طالب آرامش است کافیسست که اعلانی به دیوارها بچسباند، به این مضمون که معادن تا بستن قرارداد فیما بین معدنچی‌ها و کارفرماها بسته خواهد بود.

آن روز روز پر تب و تابی بود. نه ژاندارها از محل کارشان بیرون آمدند و نه مدیر معادن، افراد ما، دم معادن تو کمین زده‌ها بودند، و مسؤولیت مایقی کارها هم به عهده زن‌ها بود.

در واقع، بیش‌تر کارگرها، یعنی تمام آن‌هایی که بعد از سال‌ها بیماری هنوز حسی درشان مانده بود، خواستار اعتصاب بودند ولی دل و جرأتش را نداشتند. کافی بود که دست‌مان را به طرفشان دراز کنیم تا به اعتصاب ملحق بشوند و کنار برادران‌شان بیایستند.

کارفرماها به جان میچل تلخن می‌کنند و از او می‌خواهند که من و ارتش متشکل از زن‌ها را وادار کند که از لاتیمر برویم. جان میچل تازه فهمید که من تو لاتیمرم.

وقتی که کارفرماها متوجه شدند که هیچ امیدی برای‌شان باقی نمانده و معدنچی‌ها تو اعتصاب پیروزی شونده، رئیس نگهبان‌های معادن از دفتر کارش بیرون می‌آید و اعلان بسته بودن معادن را تا انعقاد قرارداد به دیوارها می‌چسباند. با ارتش زن‌ها از لاتیمر راهی هیولتن (Hazleton) شدیم. اینجا بود که میچل - رهبر سندیکای معادن زغال سنگ - و اطرافیان‌ش را دیدم. میچل گفت:

«ترسیدی که میری اونجا؟»

«نه، از او بهرو شدن با واقعیت باکیم نیست، خصوصاً که پای منافع کارگرا در میون باشه.»

به برکت پیروزی لاتیمر، سراسر حوزه معدنکاری جان تازه‌ئی گرفت. سازماندهندگان اعتصاب دل و جرأت بیش‌تری پیدا کردند. هیچ وقت این شیر زن‌هایی را که با کویدن دیگ و تابه دژها را درهم کویدند از یاد نمی‌برم. کسی بعد، کارفرماها نماینده معدنچی‌ها را صدا کرد و موافقت‌نامه‌ئی بین‌شان به امضا رسید. فعالان سندیکا، ورقه پدست، رفتند سراغ معدنچی‌ها تا برای خریدن یک خانه ده هزار دلاری برای جان میچل پول جمع کنند. سندش تو جریان میتینگی که خبر پیروزی اعتصاب در آن اعلام شده بود به دستم رسید. از جام پا شدم و گفتم:

۷۸ / مادر جونز

همه ریختن تو کوچه کثیفی و داد می‌زدند «ای خدای جونز پیره یا قشونت اینچاس!»

معدنچی‌ها و قاطرچی‌های لاتیمر جرأت نداشتند کارشان را ول کنند. ترس برشان داشته بود. سواز قاطرها شدند و چراغ کلاه‌های کارشان را روشن کرده راهی معادن شده بودند بی خبر از این که سه هزار معدنچی من آن پائین برای آن‌ها و قاطرهای‌شان آشی پخته‌اند که نگر.

به مدیر معادن که چاک دهنشو باز کرده بود و هی لیچار بار همه می‌کرد و فحش می‌داد گفت:

«امروز «زرد»ها حق ندارند دست به قاطرا بزنن. مگه نمی‌دونن که عیده!»

هوار کشید که: «تمام قاطرا، برن پائین»

قاطرها و قاطرچی‌ها و معدنچی‌ها سرازیر شدند به سمت معدن‌ها. برای این که سروصداهایی که آن پائین بلند می‌شد تو سر و صداهای دیگر گم بشود از زن‌ها خواستم که سرود جمهوری را بخوانند. چند لحظه بعد، قاطرها بی قاطرچی رو زمین بیدانشان شد. زن‌ها یکصدا برای قاطرها هورا می‌کنند و این طوری به این زبان بسته‌ها می‌فهماند که شهروندان خوبی هستند. بدتیال قاطرها، معدنچی‌ها، بدو بدو می‌آیند بالا و برمی‌گردند به خانه‌هایشان. آن‌هایی را که خیال بیرون آمدن نداشتند به زور می‌فرستیم بالا. زن‌ها مأمور شدند که آن عده‌ئی را که می‌خواستند به کار ادامه بدهند و به برادران‌شان خیانت بکنند، گشتان‌کشان بیرند به طرف کلیه‌هایشان.

یک پیرزن ایرلندی دو پسر بین «زرد»ها داشتم. زن‌ها یکی‌شان را از بالای زرده‌ها یرت کردند پیش بیرون. جوانک رو زمین ولو شده بود. چم نمی‌خورد. مادری خیال می‌کرد که پسرش مرده، این بود که بدو بدو دنبال آب تربت می‌گشت که بریزد تو حلق پیره، که اسمش مایک بود. مادری داد می‌کشید:

«تورو به خدا چشانتو واکن. پاشو برو سندیکا.»

جوانک که بهوش آمده بود، چشمش را که باز کرد و زن‌ها را دید که دور و برش را گرفته بودند، در جواب مادرش گفت:

«باشه، میرم. حتی جهنم از اینم بهتره.»

فرمانده نگهبان‌های معادن از کلانتر خواست که آرم بخواد زن‌ها را از آنجا ببرم. در جوابش گفتم:

... کی گفته شاه‌خانم دردم را بکشد، ما خانم نمی‌توانیم کاکل زرش را بزاد؟  
اگر جان میچل زورش نمی‌رسد که با حقوق و مزایای خودش خونه مناسبی برای  
زن و بچه‌هایش بخرد، کار دیگری دست و پا کنه که امکان خونه ده هزار دلاری رو  
پش بده. اکثرتون حتی صاحب تیر جوبی کلیه‌تون هم نیستین. باری، چراغی که  
به‌خونه دراس به‌مسجد حرومه.»

در حین حرف زدن، سند را پاره کردم و خورده‌هایش را ریختم رو زمین.  
«این شما و زن‌های شما بودن که با فداکاری و دندون رو جیگر  
گذاشتن و ایستادگی چند ماهه‌تون، با پشت سر گذاشتن اون ماه‌های وحشتناک،  
اعتصاب رو به‌پیروزی رسوندین. این همبستگی برادرهای شما تو حرفه‌های  
دیگر بود که هر هفته مرتب با پولی که در اختیارتون می‌ذاشتن این امکان رو  
تون فراهم کردن که تا ختم اعتصاب تاب بیارین.»  
«ترتیب قیام جان میچل برشورید و بعد از این ماجرا، با من سرسنگین بود.  
خیال می‌کرد که این کارم از غصومت شخصی با او آب می‌خورد. در ضمن  
دستگیرش شد که هیچ وقت حنایش پیش من رنگ ندارد. قدرت پادشاه میچل  
مزه کرده بود و همه نفل‌اش کرد. به‌نظر من هیچ رهبری نباید رشوه‌ئی قبول کند.  
حالا از هر جورش د... خواهد باشد، چون او هم باید به‌توبه خودش رشوه  
بدهد. رهبر باید از هر جور اہستگی آزاد و فارغ باشد.»

## ۱۲. خانه‌تکانی بزرگ در کول‌ویل

اعتصابی در لونا کولیا، در ایالت مریلند، در جریان بود. آنجا بودم. کنگره  
کارگری، موضوع اعتصاب معادن زغال سنگ هیزلتن، را تو ایالت پنسیلوانیا  
به‌بحث گذاشته بود. تو این منطقه بودم که دستور اعتصاب صادر شد. صد و پنجاه  
هزار نفر از این دستور پیروی کردند. تمام معدنی‌ها اِسکرتن، شموکین،  
کول‌ویل، پتشر کریک وکی بیتل تو این اعتصاب شرکت داشتند. من هم کنترشان  
بودم؛

در شموکین، هایلز دورتی را دیدم. هر وقت که دستمزد می‌گرفت  
نصفش را می‌داد به‌زنش و نصف دیگرش را نگه می‌داشت برای اجاره کردن  
جا برای جلسه و پرداخت هزینه روشنایی آن. آن روزها، کادریهای سندیکا،  
حقوق‌گزارانی نمی‌گرفتند، و با این حال بی‌هیچ چشمداشتی تن به‌همه جور از  
خودگذشتگی می‌دادند.

وقتی که رسیدم به‌یک ده کوهستانی، که چندان از شموکین دور نبود،  
کشیشی داشت موعظه می‌کرد. کشیش سعی می‌کرد که معدنی‌ها را وادار  
که کار را از سر بگیرند و مطیع ارباب‌ها باشند، و به‌آن‌ها وعده می‌داد که در  
این صورت به‌بهشت خواهند رفت. کشیش، اعتصابیون را فرزندان شیطان  
می‌خواند.

معدنی‌ها، دسته دسته، از کلیسا در آمدند که در میتینگ من شرکت  
کنند. به‌آن‌ها گفتم:

«بچه‌ها، واسه این گفتن اعتصاب بکنین که دست شما و زن و  
بچه‌هاتون قبل از مردن به‌گوشه‌ئی از بهشت برسه.»  
همه‌شان به‌عضویت سندیکا در آمدند.

مبارزه ادامه داشت. تو کول‌ویل، در بخش هیزلتن حتی یک تالار هم  
برای برگزاری جلسات نداشتند. لازم بود که برای متشکل کردن معدنی‌ها در

«سرهنگ، کارگرای آمریکائی توقف نمی‌کنن و عادت به‌عقب‌نشینی  
هم ندارن. طبقه کارگر همیشه مبره جلو.  
- با سرتیژه تارومارتون می‌کنم.  
- کی رو؟  
- شماها رو.»

«ما دشمن نیستیم. گروهی کارگریم که شوهر و برادرامون به‌خاطر نون  
روزانه مبارزه می‌کنن. فقط قصصمون اینه که برادرای کول‌دیلی مون به‌مبارزه  
ملحق بشن. ما اینجا، تو این جاده کوهسوتی، هدفی جز سعادت بچه‌ها و  
ملت مون دنبال نمی‌کنیم. به‌کسی آزار نمی‌رسونیم و مسلماً شما هم خیال  
ندارین که آزاری به‌ما برسونین.» ما را تا روشن شدن هوا همانجا نگه  
داشتند. روز که شد و وقتی لشکر زن‌ها را با پیشبند و قابلمه و جارو دیدند  
همه زدن زیر خنده، و اجازه عبور دادند. ارتشی از همسران دلیر معدنی‌ها،  
نمایشی است که به‌طور شکوهمندی افسانه‌ئی است.

وقتی که معدنی‌های حوزه معدن‌کاوای کول‌ویل رفتند سر کارشان  
سینه به‌سینه شدند با زن‌های، ملک آفس، که قابلمه کوبان فریاد می‌کشیدند:  
- معدنی‌ها یا ما باشین! معدنی‌ها یا ما باشین!

معدنی‌ها ما تا آخرین نفرشان تو سندیکا ثبت‌نام کردند. آنقدر به‌وجود  
آمده بودیم که حتی راننده‌های اتوبوس را هم به‌عضویت سندیکا در آوردیم و  
قول دادند که دیگر هیچ کدام از «زده‌ها» را تو اتوبوس‌های شرکت سوار  
نکنند. چون دیگر کارگری از حرفه‌های دیگری باقی نمانده بود که تو سندیکا  
متشکل شده، قابلمه کوبان و سرود جمهوری‌خوانان از جاده‌های کوهستانی  
راهی خانه‌های خودمان شدید. در این موقع، میچل، یعنی رهبر سندیکا، دور  
و بری‌هایش تو کلی هتل هیزلتن خُز و پوف‌شان بندد بود. روزنامه‌نگاری،  
تلفنی او را در جریان کارهای ما در کول‌ویل گذاشت که «مادر جوتز، با  
دارودسته لجبازه‌هایش، توفانی تو کوهسوتون‌ها به‌پا کرده.»

مسلماً این قضیه میچل را پانک آتشی کرد. پیش از این‌ها اعصابش  
داغون می‌شد اگر می‌فهمید، که چه ضرر کافریم‌ها را فرستادیم. خانه‌هاشان و  
بمزن‌هاشان گفتیم که آن‌ها را غسل بدند و از آن‌ها شهروندان خوبی درست  
کنند. پیش از این‌ها اعتصابش خود می‌شد اگر می‌فهمید چه دُیور تو  
آشپزخانه هتل، که میلیشیا آن را به‌صورت یادگاز دو آورده بود، صبه‌انته آن‌ها  
را بخوردیم.

سندیکا، به‌ر نحوی که شده اعتصاب به‌پیروزی برسد.  
به‌شهر معدنی مجاور، به‌اسم ملک آفس رفتیم که کارگرهای آن تو سندیکا  
متشکل شده بودند. از زن‌ها خواستیم که، اگر دل‌شان می‌خواهد، دستی زیر  
پالم بکنند تا افراد را در کول‌ویل ترغیب کنیم که دست از کار بکشند. گفتم  
که بچه‌ها و کارهای خانه را بنذارن رو دوش مردها. ازشان خواستیم که پیشبند  
و جارو و شلاق و قابلمه‌ها را بردارند و بیایند. در تمام طول پانزده کیلومتر  
راهپیمائی تو جاده‌های کوهستانی، قابلمه گویی داشتیم. ساعت ۳ صبح  
برخوردیم به‌قلنشن‌های «میلیشیا»، که تو جاده کول‌ویل کشیک می‌کشیدند.  
فرمانده هنگ فرمان داد:

«ایست! عقب‌گرد بکنین، و از همین جا برگردین!»  
گفتم:

شهر اِسکرتن (در ایالت پنسیلوانیا). - رو در روتی کارگران اعتصابی با پلیس شرکت آهن و زغال  
سنگ.





وقتی که به هیولتُن برگشتم، میچل با حیرت بهم نگاه کرد. تا نداشتیم. تمام شب و صبح، بکبتند، سی کیلومتر را پیاده گز کردن هلاکم کرده بود. به میچل اطمینان دادم که در جریان رفتن به گول دیل و برگشت به هیولتُن، هیچ خسارات جانی و مالی پیش نیامده. رفتار سربازها انسانی بود، و تمام وقایع به نظرشان یک شوخی بامزه بود، شوخی صبح ورودمان به گول دیل به مذاقشان خوش آمده بود. ترسی را که تو دل کلانتر بود، و بدون آن که مرا بشناسد آن را با من در میان گذاشته بود، برای میچل شرح دادم. کلانتر بهمین گفته بود:

- پروردگارا! این مادر جونز باید زن خیلی خطرناکی باشه.

- پس چرا دستگیرش نمی کنین؟

- خدا می دونه که این کار ناممکنه. به همچین کاری یکم تمام این لچک به سرهای چارو و شلاق به دست می افتن به جونم.... زندون تحت اختیار من برای همه شون جا نداره. این زن ها مثل آب خوردن می تونن سر آدمو بکنن زیر آب.»

میچل گفت:

- چه طور تو کارت موفق شدی؟ چیکار کردی؟

- پنج هزار نفر از معدنچی ها رو ترغیب کردم که دست از کار بکشن، و اون ها رو تو سندیکا متشکل کردم. چون بازم وقت داشتم راننده های شرکت اتوبوسرانی را هم به عضویت سندیکا در آوردم. این ها تعهد کردند که زردها را برای رفتن به معدن سوار نکنن.

- آزاری هم بت رسوندن؟

- این ماها بودیم که اذیت شون کردیم.

- عمه اکره کارفرماها فراری تون ندادن؟

- این ما بودیم که فراری شون دادیم. زن های اونا و زنای دارو دستنه من، حسایی به جنگ گریه ها پرداخته بودن. نبرد جانانه می بود.

## ۲۴. اعتصاب کارگران فولاد در سال ۱۹۱۹

در تمام طول جنگ جهانی اول، به جمعیت کارگری اطمینان می‌دادند که روی آن‌ها حساب می‌کنند. گامپرز (Gompers)، رئیس فدراسیون کار، به اسم نماینده کارگرها تو سندیکا با سلاطین مس و چوب و زغال سنگ گابیندی می‌کرد. تو تمام کشور، اسم دموکراسی تو گوش کارگران می‌پیچید. کارگران مجبور بودند که برای دموکراسی کار کنند، بخشی از دستمزدشان را به دموکراسی بدهند و در راه آن بمرنند. تو گوش‌شان می‌خواندند که کار و داروندار و زندگی‌شان، حصار دموکراسی است در مقابل ظلم و جور.

با این حال، سیصد هزار کارگر فولاد، آگاهانه و به طور دست‌جمعی علیه گیزر گاری\*، رئیس اتحادیه صاحبان فولاد، قیام می‌کنند. بردگان از تزارشان می‌خواهند که ۱۲ ساعت کار روزانه را ملغی کند، و جزئی از سود سرشاری را که در زمان جنگ به جیب زده بود در اختیار آن‌ها بگذارد و حق عضویت در سندیکا را به رسمیت بشناسد.

تزار گاری با کارگرها به شیوه معمول ظالمان و مستبدان رفتار می‌کرد. با این تفاوت که خودش نمی‌توانست به روی آن‌ها آتش کند، حال آن که تزار نیکلا با دهقانانی که عریضه آورده بودند چنین کاری کرد - اما او برای انجام این کار از پلیس کومک می‌گرفت. به دو ژنرال حلقه به گوشش، یعنی وحشت و قحطی، دستور می‌داد که به حساب کارگرها برسند. اولی با گلوکار داشت و دومی با شکم، و البته در این حال بیچه‌ها را هم از یاد نمی‌بردند. موقعی که مقدمات اعتصاب چیده می‌شد؛ با براون، که رئیس بخش کارگران تیر آهن بود، تو سیاتل بودیم. پیش گفتم:

\* Kaiser، به آلمانی، یعنی امپراتور، تزار، قیصر.

« باید رفت و این برده‌های ایالات شرقی را سازمان داد. »  
« مادر جونز، می‌گیرند حبس من می‌کنند. »  
« مگه این زندونا مال ما نیست؟ کارگرا هستن که اونا رو ساخته‌ان. »  
راهی شرق شدم و براون هم آمد. خودش را وقف کارگرهای فولاد کرده بود.

تو ماه سپتامبر ۱۹۱۹ دستور اعتصاب صادر شد. گازی، به‌عنوان سخنگوی اتاق اصناف، هر جور مذاکره‌ای را با کارگران رد کرد. او چه غمی داشت که هزاران هزار کارگر بی‌تیم\* (در پنسیلوانیا) دوازده ساعت تمام، شب یا روز، تو جهنم کوره‌های بلند ذرب آهن کار کنند، آن هم موقعی که حضرت آقا می‌رفتند زیارت ارضی مقدس\*\* - که عیسی مسیح تو یک اسطبل آن به دنیا آمده بود.

سراسر رود مونونگاهلا (Monongahela) را گشتیم. ورود به اکثر مناطقی را که تو اعتصاب بود، برای فعالین سندیکا قدغن کرده بودند. اگر با زنی حرف می‌زدیم و کمکی از حال بچه‌اش می‌پرسیدیم، فوراً یک قزاق بهمان حمله می‌کردند ناچار می‌بایست خود را از مهلکه خلاص کنیم. اگر با مردی تو کویچه‌های براداک (Braddock) حرف می‌زدیم، این خطر بود که به‌عنوان تجمع غیر مجاز بازداشت‌مان کنند.

تو شارون (Sharon) و فارل (Farrel) (در پنسیلوانیا)، به‌دستور مقامات آفتابه‌آینک، کلیه گردهمایی‌ها را قدغن کرده بودند. با این حال، کارگرا، هزار هزار، تو اوهایو - که قانون اساسی ایالات متحده آمریکا در آن حاکم بود نه قانون صاحبان سهام فولاد - راهبیمانی‌هایی به‌راه انداختند.

رفته بودم منزل یک لهستانی، که از زن مریش عیادت کنم و برای بچه شیرخواره‌اش کمی شیر بپریم. شوهره داشت بهترین پیرهش را تو دستشویی می‌شست. آزش پرسیدم:

« میخای کجا بری؟ »

گفت: « میخام کجا برم؟ آمریکا. منظورش از «آمریکا»، اوهایو بود. اغلب برای اعتصابیون حرف می‌زد. خیلی‌هاشان خارجی بودند، ولی حرف‌هاهم را خوب می‌فهمیدند:

\* Bethlehem، استن را از روی شهر بیت لحم (= خانه نان) در فلسطین گرفته‌اند، اما اینجا نانش فولاده است.  
\*\* اشاره است به بیت لحم در فلسطین.

ماشین می‌دقتیم به‌هومتید (Homestead). هر سخنران تا لب باز می‌کرد، کلاترهای کارفرما بازداشتش می‌کردند. از جام پا شدم که حرف بزنم. پلیسی بازوی مرا گرفت، و گفت:

« بازداشتی. »

ما را بردند زندان. جمعیت زیادی در زندان جمع شده بودند. یواش یواش زوزه‌های خشمناکین اوج گرفت. زندانبان به‌وحشت افتاد. با خودش می‌گفت ممکن است کسی را شمع آجین کنند و حدس می‌زد که این چه کسی می‌تواند باشد. شهردار هم آنجا بود و داشت با زندانبان مذاکره می‌کرد. او هم می‌ترسید، از پنجره دفتر زندان متوجه سروصدای کارگرهایی شد که پا به‌زمین می‌زدند و داد و فریاد راه انداخته بودند. شهردار از آفای براون می‌پرسید که چه باید کرد. او در جوابش گفت:

« چرانمیدارین مادر جونز با اونا حرف بزنه؟ هر چی مادر جونز بگه اونا گوش میکنند. » زندانبان آمد پیشم و ازم خواست که با بچه‌ها حرف بزنم و برشان گردانم به‌خانه‌هاشان.

از زندان آدم بیرون و به‌بچه‌ها گفتم که: « بنا به‌قولی که بمن دادند زود آزاد میشم » و از آن‌ها خواستم که بدون دزدی دست کردن پروتند خانه‌هاشان. آرام‌شان کردم و از آنجا رفتم. در مدتی که با کارگران حرف می‌زدم، شهردار یواشکی از در عقب جیم شد.

صبح فرداش ما را بردند به‌دادگاه پیشمورگ، قاضی پیر و بدعقلی از من پرسید که آیا برای سخنرانی در حضور جمع اجازه نامه داشتیم یا نه. گفتم: « بله. »

« کی اونو به‌است صادر کرده؟ »

« پتریک هنری، توماس جفرسون، و جان آدامز. »

آوردن نام سه میهن‌پرستی که به‌ما آزادی بخشیدند، قاضی پیر سنگدل را متغیر کرد و از کوره درش برد. برای ما جرایم سختی در نظر گرفت.

در جریان این اعتصاب، مثل سایر رهبران سندیکائی، بارها بازداشت‌مان کردند. جز این انتظاری نداشتم. هر وقت که به‌مرکز سندیکا، تو پیتمبورگ

\* Patrick Henry (از ۱۷۳۳ تا ۱۷۹۹) میهن‌پرست، سیاستمدار و خطیب آمریکائی. جان آدامز، درین دینس جمهور آمریکا (از ۱۷۹۷ تا ۱۸۰۱)، و توماس جفرسون، سومین رئیس جمهور آمریکا (از ۱۸۰۱ تا ۱۸۰۹) م.

« بریم ببینیم که پنسیلوانیا مال قیصر گاریه یا مال عوسوم. اگر مال گاریه، آزش بسش می‌گیریم و برش می‌گردونیم به‌عوسوم. روزی که آماده شدیم، حساب این دارودسته رو هم می‌رسیم. بچه‌ها تون رو فرستادن اروپا جنگ. به‌شون گفتن که حساب قیصر آلمانو پرسن، و اونا هم این کارو کردن. بچه‌های شما خودتون، الان باید قال قیصرای این مملکت رو بکنین. حتی اگه لازم باشه که چند نفر با پای کم‌تر، دست و چشم کم‌تر از قبل از مبارزه بگرندن. »

« قیصرهای ما خیک‌شونو گنده‌تر می‌کنن، سیگار پرگ ۷۵ سنتی می‌کنن؛ بیش‌خدمت‌های دست به‌سپه برانشون شامپانی می‌پرن. اما شما از گشتگی دوزین می‌میرین و تو چل سالگی، به‌خاطر گرم نیگهداشتن کوره‌های اونا، پیر میشین. وقتی که اونا جرجر می‌کنن، شما مجبورین کم‌راتونو سفت ببندین و به‌خودتون فشار بیارین. عمق شکم‌شون ۲۰ کیلومتری میشه و این شما این که باید برش بکنین. قیصرهای فولاد کشور ما، با معده‌های فولادی، با قلب‌های فولادی برای «مردم بی‌نوا یلزیک» اشک فولادی می‌ریزن. »

« اگه گاری دلش برا ۱۲ ساعت کار روزانه لك میزنه، بره تو یکی از کارخونه‌های پر رونقش کار بکنه. ما کارگرا، به‌خود خود تفریح، موسیقی، زمین بازی، خونه مناسب، کتاب، و همه اون چیزهایی رو که به‌زندگی معنی و مفهومی میده لازم داریم. »

روزی به‌منظور ایراد سخنرانی با یک عده‌ای از فعالین سندیکا با

\* در آخرین سال‌های قرن نوزدهم، کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری، وارد مرحله امپریالیستی یا سرمایه‌داری انحصاری شدند. جنگ امپریالیستی سال‌های ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸ آماجش فقط بلعیدن کشورهای کوچک و تقسیم جهان بود. وجه‌الصالحه این جنگ، کارگران و زحمتکشان این کشورها بودند که رو در روی یکدیگر قرار گرفتند و به‌روی هم آتش گشودند و بینامری جان خود را در میدان‌های جنگ از دست دادند. بورژوازی این کشورها، میلیاردها ترترین خودافزودند. بورژوازی این جنگ امپریالیستی را «دفاع از میهن» نامید. و چنین دروغ‌هایی و فریبکاری‌ها از بورژوازی نه بعد است و نه عجیب.

در جنگ امپریالیستی ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸، یکی از کشورهای مورد توجیه امپریالیسم آلمان، کشور یلزیک بود. یلزیک به‌تصرف آلمان در آمد. بورژوازی اروپائی به‌علت درگیری مستقیم در جنگ، می‌توانست شمار «دفاع از میهن» را مطرح کند، ولی ایالات متحده که از میدان جنگ دور بود، دست جنگ به‌آن نمی‌رسید، نمی‌توانست شعار «دفاع از میهن» را مطرح کند. اما نمی‌توانست از میلیاردها دلار منابع این جنگ دل بکند. این بود که امپریالیست‌های آمریکائی برای کشاندن پای کارگران و زحمتکشان به‌این جنگ و بر کردن کیسه‌های خود شروع کردند به‌ترطیب آنان به‌جنگ. زیر این عنوان که به‌نجات «مردم بی‌نوا یلزیک» می‌روند، و برای‌شان اشک نسلخ، یا به‌قول مردی جوان، اشک فولادی می‌ریختند.

می‌دقتم، نمی‌دانستم که آیا جان فیتزپلریک، و ویلیام فاستر را آنجا می‌بینم یا نه. صدها نامه تهدیدآمیز به‌دست‌شان می‌رسید. همیشه هر جا که می‌رفتند گاردی‌ها زاغ‌شان را چوب می‌زدند. مدام با خطر مرگ رو به‌رو بودند. پیمانان شهروندان - جمعیت کاسب‌های خرده پا که حیات‌شان وابسته به‌چانداری از صاحبان فولاد بود - آن‌ها را تهدید می‌کرد. تو هیچ اعتصابی مبارزاتی تا به‌این حد فداکار و لایق و از خود گذشته ندیده‌ام. آن‌ها یک لحظه هم به‌فکر خودشان نبودند: تنها به‌فکر کارگرهای اعتصابی بودند، تو فکر مردهایی بودند که برای برگرداندن آمریکا به‌آمریکائی‌ها مبارزه می‌کردند.

مقامات رسمی، حق استفاده از صندلی را در محل کار فاستر ممنوع اعلام کرده بودند، حضور آدم‌های نشسته را برگزاری «میتینگ» تلقی می‌کردند. مردها به‌صورت گروهی، ساکت و آرام، برای کسب خیره‌های تازه می‌آمدند و در گوشی می‌گفتند:

« اوضاع پنسیلوانیا از چه قراره؟ »

« از اوهایو چه خبر؟ »

« تو منطقه وسابا چی می‌گنره؟ »

همه جا سعی می‌کردند که مابین کارگرا سنگ نقره بندازند. تو اوهایو، جاسوس‌ها به‌کارگرا می‌گفتند که اعتصاب پنسیلوانیا شکست خورده، تو پنسیلوانیا می‌گفتند که تو اوهایو اعتصاب شکست خورده. منع برگزاری جلسه، تفتیش نامه‌ها، از میان بردن تمام وسائل ارتباطی موجب شده بود که اعتصابیون از کم و کیف اعتصاب‌شان باخبر نشوند. در چنین شرایطی، ترس و دلهره به‌جان‌شان جنگ می‌آنداخت.

یک روز دو تا مرد آمدند به‌دفتر سندیکا، یکی‌شان میج دستن را نشان داد و پا انگلیسی دست و پا شکسته‌ئی تعریف کرد که مأموران پلیس بازداشتش کردند و به‌یک هتل بردند. او در آنجا پیر شدند و یک روز تمام به‌تخت بستند. میجش یاد کرده بود. التماس می‌کرد که آزادش کنند. از درد به‌خودش می‌پیچید. پاسبان‌ها با نیشخند آزش می‌پرسیدند که حالا برمی‌گردد سر کا یا نه. علی‌رغم شکنجه، جواب منفی داد. سرشبه، بدون هیچ توضیحی آزادش کردند.

عده‌ای از مبارزان سندیکا، با سر باند پیچی شده آمدند به‌سندیکا کتک‌شان زده بودند. جرم‌شان این بود که یک لحظه جلو عکس فانی سلیلز (Fanny Sellin) ایستاده بودند. فانی دختر جوانی بود که با گلوله پلیس کشته

شده بود، چون برای حمایت از بچه‌های کوچک خود را سرب‌پلاشان کرده بود. دختر جوان را کشتند، و بچه‌های کوچک را هم به قصد کشت زدند. کارگران خارجی، دقیقه به دقیقه، برای گزارش اخبار وحشیگری‌ها به‌سندیکا می‌آمدند. از این اوضاع چیزی سر در نمی‌آوردند، مگر نه آن که در آمریکا بودند؟ مگر نه آن که به‌سرزمین آزادی آمده بودند؟

برای ما هیچ جوری ممکن نبود که وقایع را به‌گوش مردم برسانیم. مطروحات در پیشگاه خدایان فولاد زانو زده بودند. روزنامه‌های محلی جرأت نمی‌کردند که صدای‌شان را بلند کنند. تو کلیساهای تو مدارس و تئاترها هیچ کس جرأت نمی‌کرد که دهش را باز کند. شرکت فولاد همه جا حاکم مطلق بود.

اگرچه اعتصاب زیر نظر قدراسیون کار به‌راه افتاده بود، اما به‌دستور تراست فولاد، همه روزه، افسانه‌هایی راجع به‌انقلاب روسیه و بلشویسم تو گوش مردم می‌چیانند. به‌شان می‌گفتند که اعتصاب و با ظلال‌های مسکو به‌راه انداخته‌اند.

در تظاهرات شهری گاری شرکت کردم. تظاهرات را در اقامتگاه سلطان فولاد ممنوع کرده بودند. تو این تظاهرات، دوپست سرباز هم که از میدان جنگ اروپا برگشته بودند شرکت داشتند. آن‌ها برای دفاع از آمریکا در مقابل مستبدان به‌میدان رفته بودند. همگی از کارگران ذوب‌آهن بودند. آن‌ها

« تیل دیبازا شمار «دفاع از دیون» گفتیم. به‌طوری که می‌بینید مبارز صادق اما ساده‌دلی مثل جری جونز هم گول شماره‌های سرمایه‌دارها، سوسیال شوئیست‌ها (یعنی سوسیالیست‌ها در صرف و شوئیست‌ها در عمل) و شوئیست‌های آمریکائی را می‌خورد. از این ضعف بیشی که بگذریم، مری جرین کپی پاتینتر، صحنه دردتانی را وصف می‌کند که چهره کثیف و مغزور سرمایه‌داری را در تمامی ابعاد آن به‌نمایش می‌گذارد. جنگ تمام شده است. معلولین جنگ به‌شهرهای خود بازگشته‌اند. تو شهر گاری، این معلولین جنگ امپریالیستی (یعنی کارگران دیروز) به‌منظور حمایت از اعتصاب و راهییمانی رفقای کارگر خود دو صف جلوه، در کمال آرامش و سکوت، حرکت می‌کنند. فرمایش، روزنامه‌های سراسر آمریکا (یعنی آن مزدوران سرمایه‌داری این کشور) راهییمانی آرام آن‌ها را «خشونت مشتبی بی‌سرویه توصیف کردند. قهرمانان دیروز، و بیسرباهای امروز، آخر دیروز هنوز جنگ بود، و سرمایه‌داری آمریکا برای این که تعداد بیشتری از کارگران و صنعتکاران را جلو توپ و ناله بفرستد، لازم بود که کشتگان و معلولین جنگ را شهید و قهرمان آمریکا بخواند. اما، خوب، حالا دیگر جنگ تمام شده بود، و دیگر نیازی به‌شهید و «قهرمان» نبود. کارگران دیروز، معلولین جنگ و قهرمانان دیروز شدند. ناله‌ها و پیکارگان و گدایان امروز، که دیگر نمی‌توانستند به‌کارخانه برگردند، و دیگر نیشد از گرده‌شان کار کشید و شیره جان‌شان را دوستید. چه لزومی دارد که کسی از گدایان بیسرویه حمایت کند؟ سرمایه‌داری همیشه هم دروغ نمی‌گوید. می‌بینید این جور جاهل چه صراحتی دارد؟»

اعتصاب کارگران... ۱۸۲/

دوباره لباس سربازی ایام جنگ را پوشیده بودند و کلاهخودهای به‌سرشان گذاشته بودند که آن‌ها را در مقابل بمب‌های آلمانی حفظ کند. قهرمانان جنگ بودند! جوانانی ناقص‌العضو، بی‌دست و بی‌پا، با چوب زیر بغل، با فیافه‌های مسخ شده، تو صف اول تظاهرات بودند و کارگران، با لباس آبی نخی پروولناریا، پشت سرشان حرکت می‌کردند. هزار هزار، تو سکوت و آرامش، تو کوچمه‌ها و خیابان‌های گاری راهییمانی کردند، بی‌آن که لام تا کام حرفی زده باشند، حتی بدون آن موسیقی نظامی که روزگاری بچه‌ها را با آن برای جنگ با قیصر» به‌آن طرف اقیانوس، به‌زیر آتش می‌فرستادند. راهییمانی در سکوت و آرامش کامل برگزار شد و در پایان هم شرکت‌کنندگان، بی‌سروصدا متفرق شدند. فرداش، در سراسر کشور، روزنامه‌ها به‌تفصیل از «خشونت مشتبی بیسرویه» در گاری قلم‌فرسایی کردند.

در مراسم دیگری هم بودم؛ رژه سربازان ایالات متحده آمریکا به‌فرماندهی وودز (Woods). صفی تمام تشدنی از سرتیزه و تفنگ، تانک‌های توپ‌دار، و انواع و اقسام توپخانه لازم برای اردو کشی، این نمایش به‌خشونت کشیده شد. سربازان به‌صف پلیس زدند و آن را از هم پاشیدند. آن‌ها چیزی بیش از این را هم از هم پاشیدند و آن کمال مطلوبی بود که هزاران کارگر خارجی از آمریکا در خیال‌شان پرورده بودند. در میان شعله‌های آتش و سروصدای نیزه‌ها و گلوله‌ها، رؤیایی که این کارگران خارجی از حکومت آمریکا، به‌عنوان حکومت مدافع خلق و مدافع بینوایان و ستمدیدگان داشتند، محو شد.

یک روز با زن یکی از کارگران ذوب‌آهن، تو آشپزخانه‌شان بودم. آشپزخانه کوچکی بود. سه مرد با لباس زیر، دور میز نشسته بودند و ورق‌بازی می‌کردند. بچه‌ها رو زمین ولو شده بودند. بالای سرشان، رخت‌های شسته را پهن کرده بودند. زن می‌گفت:

«مادرجونز، عیب اعتصاب اینه که مردها دائم زیر دماغ آمدند. کجا دارن برن؟ اگر برن دیدن رفقا، پلیس میریزه سرشون و به‌بهانه «پیدا کردن جلسه» می‌گیرشون، حتی جرأتشون ندارن که بگین دم در خونه بشینن، پلیس به‌زور برشون می‌گردد تو خونه. مادرجونز، وحشتناکه آدم همه اهل خونه رو تو خونه ببینه. وقتی که کارخونه‌ها کار می‌کنن، مردها نصفی شون خوابیده‌ان و

• Kater • (قیصر) منظور کیور گیوم دوم، آخرین پادشاه آلمان است.

اعتصاب کارگران... ۱۸۵/

جلسه سخنرانی‌مان را غلظ کردیم. بازداشت‌مان کردند و انداختند تو هلفدونی. گروهی از شهروندان اسم و رسم‌دار، از جمله چند نفر از شخصیت‌های شهرداری و چند داعظ دین به‌دیدن آمدند. بهم گفتند:

– مادرجونز، چرا از قریحه سرشار و شناختی که از آدم‌ها دارین، به‌جای شوروندن مردم در راه بهتر و شرافتمندتری استفاده نمی‌کنین؟»

جواب دادم:

– «تو زموانی گذشته، یکی بود که قریحه سرشار و شناختی از آدم‌ها داشت، و از اونا برای شوروندن علیه دولت مقتدری استفاده کرد که اون دولت میخواست آدم‌ها رو تو بردگی نگاهداشته باشه و شخصیت‌شونو خورد کنه. اون پایه این کشور گذاشت تا آما بتونن آزاد زندگی بکنن. این مرد، آشوبگر شریفی بود.»

یکی‌شان درآمد که:

– «منظورت جرج واشینگتنه؟»

– «خودشه. باز در گذشته، مرد دیگه‌ئی بود که قریحه عشق و محبت داشت و از اون در راه شوروندن مردم علیه قدرتمندا و خریول‌ها و در راه وهائی بیباها استفاده می‌کرد. علیه برده‌داری شورش پیدا کرد.»

مرد کوتاه قدی که رو پنجه‌هاش بلند شده بود تا از روی شانته نفر جلوی بتواند مرا ببینه، گفت:

– «از ابراهام لینکلن حرف می‌زنی؟»

– «درسته، و باز به مرد دیگه‌ئی بود که می‌رفت میون فقرا و نوسری خورده‌ها. علیه امپراتوریه روم و علیه جهودائی که به‌بندگی خودشون خو گرفته بودن، آشوب به‌پای می‌کرد. واسه ملکوت الهی شورش به‌پا می‌کرد.»

یک واعظ دین درآمد که:

– «از عیسی مسیح حرف می‌زنی؟»

– «دقیقاً همین طوره، از آشوبگری حرف می‌زنم که شماها چند قرن پیش به‌صلیبش کشیدین. نمی‌دونم این اسم رو تو سرزمین فولاد هم می‌شناسن یا نه.»

بدون این که جوابی بدهند، دم‌شان را گذاشتند کول‌شان و رفتند.

تو مونسین (Monessen)، از خانه‌ی رد می‌شدم صدای شیون و گریه

۱۸۲ / مادر جونز

نصفی دیگرشون رو ماشینا کار می‌کنن. اونوقت می‌تونم رخت رو تو حیاط آویزون کنم. حالا، جرأتشو ندارم، چون که گاردی‌ها زورمون میکنن که تو خونه بمونیم. ما رو از حیاط خودمون هم بیرون می‌کنن. مردها شده‌ان خونه‌نشین، و رختارو تو اتاق خشک می‌کنیم. عجب جهنمی شده! بچه‌ها می‌ترسن، گاردی‌ها برشون می‌گردونن خونه. قوز بالای قوز شده: بچه‌ها و مردها توی خونه، و رختا که این ور و آن‌ور خشک میشه.»

این هم سلاح دیگری بود در دست ظالمان: تلخبار کردن برده‌های‌شان تو سگدونی‌های محقر که اعصاب‌شان داغون شود. مردها، زن‌ها، بچه‌ها، شیرخواره‌ها، آشپزی، رختشویی، از خواب بیدار کردن، رفت و روب، خواباندن. تحمل همه این‌ها برای زن‌ها مشکل بود. زن‌ها می‌گفتند:

– «مادرجونز، به‌گمون دارم عقلمو از دست میدم. می‌ترسم یامو از در خونه بذارم بیرون. اگه بگیرم اینجا بمونم، یا اینهمه باری که رو دوشمه، پاک می‌زنه به‌سرم.»

– «شوهرت برنمی‌گرده سی کار؟»

وقتی که از زن‌ها این سؤال را می‌کردم، آه و ناله را کنار می‌گذاشتند و می‌گفتند: «اگه بره سر کار، سرشو می‌کینسم» و در این موقع حالتو چشم‌های‌شان دیدنی بود.

رفتم به‌دوکیمن (Duquesne)، شهردار آنجا اسمش کراوفورد (Crawford) بود که برادر رئیس شرکت ملک کزپورت تین پلایت (Mc Kee's port Tin Plate) بود. و طیباً اعتصاب را از پشت شبکه‌هائی می‌دید که دور تا دورش را فولاد گرفته بود. من و براون ازش اجازه خواستیم که با اعتصابیون حرف بزنیم. یوزخندی زد و گفت:

– «اجازه حرف زدن با اعتصابیون، اونم اینجا، تو دوکیمن؟»

گفتم:

– «همین طوره. به‌نام یک شهروند آمریکائی، طالب اجرای قانون اساسیم.»

ازخنده روده بر شد:

– «شخص عیسی مسیح هم حق نداره تو دوکیمن میتینگ راه بندازه.»

– «با شهرداری مثل شما از این امر تعجب نمی‌کنم. یادتان باشد که آدم‌هائی مثل شما بودند که عیسی را از معبد بیرون کردند.»

دوباره می‌زد زیر خنده. پشتش به‌شرکت فولاد گرم بود. بهر حال ما

زنی به گوشم خورد، رفتم تو. می گفتم:

«شوهر منو گرفتن و من ندانستم کجا بردن.»\*

دو بچه کوچیک، هق هق کنان به پیشبند مادرشان چسبیده بودند. اشک های مادر رو سر کوچولوها می ریخت. گفتم:

«شوهر تو پیدا می کنم. حالا برام تعریف کن که چی شده.»

«دیروز، دو تا مرد آمد، آمد تو، بدون در زدن، بدو بدو آمد. آن ها گفت که:

«شوهر شما، برگشت به روسیه، او خیلی بلشویک». من از آن ها پرسیدم «شما کی بودید؟» آن ها گفت: «ما دولت بزرگ آمریکا. ما پلیس های بزرگ، همه چیز را باز کرد. صندوق ها را گشت، همه چیز را بیرون انداخت. هر چه را از روسیه آورده بود گرفت. آن ها گفت شوهر من هیچوقت برگشت اینجا. رفت روسیه، شاید اول دار زدن، آن ها گفت:»  
«دارش نمی زنی. شوهرت بلشویکه؟»

«نه، او همیشه ننی زده. او یک دوست داشت. دوست خوب، دوست، اینجا آمده هر روز و روزهایی کرد. حرف زد، گفت کافرما بد، همه چیز بد، دوستش گفت «تو بهتر دوست داشت روسیه. کارگرها حالا حکومت کرد.»

شوهر من گفت: «البته، من روسیه دوست داشت، روسیه، خیلی خوب، کارگرها حالا خوشیخت، شاید، دوست گفت: «تو دوست داشت جای؟» شوهر من گفت: «البته، دوست داشت.» آن وقت هر دو رفت گردش. شوهر من برگشت. بیرون بود تمام شب. فردا دو مأمور پلیس آمد. آن ها گفت شوهر من بلشویک. دوستش این را گفت.»  
«رفتی زندون ملاقاتش؟»

«آره، آن ها گفت او نیست اینجا. آن ها گفت او رفته روسیه.»

«این پنج دلارو بگیر و هوای بچه ها را داشته باش. شوهر تو پیدا می کنم.»

تو زندان بود. افراد سرویس مخفی آمریکا، که همکاری همه جانبه می با خبرچین های شرکت فولاد داشتند، دستگیرش کرده بودند. خیلی از کارگران به خاطر داشتن عقاید رادیکال تو زندان بودند.

داشتن عقاید رادیکال یا حتی درخواست زمان کار کم تره دستمزد بیشتر یا تقاضای عضویت در سندیکا مساوی بود با گلوله، و پشتش زندان

\* به سبب خارجی بودن این جبر حرف می زدند.

بود و شکنجه.

بعدها، این مرد و ده ها نفر دیگر را، بی آن که بتوانند کوچکترین جرمی برای شان پیدا کنند، آزاد می کنند. تو هوسین پانصد خبرچین دست به کار بودی. آن ها، تو خانه های کارگران و تو سندیکاها رخنه می کردی و با تزویر اعتماد کارگرها را جلب می کردی تا راحت تر بتوانند به آن ها خیانت بکنند. پانصد یهودای خائن کارگران را به چند دلار می فروختند. همین حشرات موذی بودند که سر راه پرولتاریا کمین می کردند.

سلاطین فولاد صدها هزار دلار تو جیب این انگل ها می ریختند اما آنقدر دستمزدی به کارگران نمی دادند که کور بگویند شفا، و آن ها بتوانند یک زندگی آزاد در پیش بگیرند.

تو مینگو (Mingo) سخترانی می کردم. جمعیت زیادی آمده بود. اکثریت با کارگران خارجی بود. آن ها می توانستند ساعت ها به حرف های سخنران ها گوش بدهند و می کوشیدند که کلمات انگلیسی را به زبان قبلی خودشان ترجمه کنند. با چشم های صبورشان به من نگاه می کردند. تو چین های پیشانی و دور و بر دهن شان براده های ریز فولاد کارخانه ها جمع شده بود. فولاد، آن ها را تو مشتت گرفته بود و مثل چارپاها داشش را به آن ها زده بود. به شان گفتم:

«سهام فولاد رفته بالا. سودی که از فولاد به دست می آید، یکشبه به ثروت های کلون میرسن. جنگ - یعنی این جنگی که شما جنگجوهاش بودین - سلاطین فولاد رو از امپراتوران رُم هم متمول تر کرده. این استفاده ها فقط از فولاد به دست نیومده، بلکه از پیری زودرس شما، باهای متورم و عضلات کوفته شما هم هست. آگه شما لباس زمستونی ندارین، برا اینته که گاری و دارودسته اتش بتونن تو هوای گرم و دلچسپ فلوریدا کیف کنن. شما روزی ۱۲ ساعت فولاد رو چکش کاری می کنین، بچه های شما تو تفرقه های فولاد بازی می کنن، و بچه های چهل دزد، درس رقص می گیرن و زیون فرانسه یاد می گیرن و لاک به ناخوناشون می مالن.»

داشتم خودم را آماده می کردم که از کرسی کوچک خطابه پیام باین که دیدم در یک گوشه سالن جمعیت وول می خورد. یکی سعی می کرد که اعلامیه های را بین جمعیت پخش بکنند و یکی از فعالین سندیکاسمی می کرد که جلوش را بگیرد. صدایش را می شنیدم که می گفت:

«نه، آقا. شما حق این کارو دارین، اما نه اینجا. چرا میخائین پای ما

و با این ماجرا یکشبین؟»

جوانی که اعلامیه را پخش می کرد به کارش ادامه داد. از میان جمعیت راهی باز کردم تا به آن جوان رسیدم. پیش گفتم:

«پسرم، اعلامیه رو بده بیستم.»

عضو سندیکا درآمد که:

«مادر جونز، برا روسیه است. شما خوب می دونین که ما نمی تویم اجازه یه همین کاری رو بدیم.»

اعلامیه را خواندم. در آن از ما خواسته شده بود که از دولت بخواهیم که دست از محاصره اقتصادی روسیه بردارد. تو روسیه، صدها هزار زن و بچه، به خاطر کمبود مواد غذایی و وسائل درمانی، در آستانه مرگ قرار داشتند. از آن عضو سندیکا پرسیدم:

«ايرادت به این اعلامیه چیه؟»

«هیچی، مادر جونز! اما آگه بذاریم که اونارو اینجا پخش بکنن، فردا همه جا جو میندازن که اعتصاب رو نسکو راه انداخته. ما نمی تویم در آن واحد دنبال دو تا خرگوش بدویم و دو هدف مختلف را با هم دنبال کنیم. می ترسم که نکته روباه های مکار همه جا سرک بکشن و جار و جنجال راه بندازن.»

«زن ها و بچه ها دارن از گشنگی می میرن، به خاطر کمبود دوا، زن ها و بچه ها و مرد ها رو بهمرگند. این طور نیست که با پنبه تو گوش خود کردن و ناله های دیگران رو (از هر جا که باشه) نشنیدن اعتصاب رو به بیروزی می رسونیم. فقط باید از یه چیز ترسید: که دیگه آدم نباشیم.»

مبارزه برای کسب آزادی، علی رغم تاخیر ابری و نامتناسب بودن نیروها،

\* اشاره است به محاصره اقتصادی کشورهای امپریالیستی جهان، به ویژه انگلستان و فرانسه از طریق، و خرابکاری های ضد انقلاب در داخل روسیه. پس از پیروزی انقلاب اکتبر، ایران با این محاصره میلیون ها انسان را به خطر خطری و گرسنگی و مرگ انداخته بودند. سپس جنگ داخلی سال های ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۱ را به آن تحویل کردند.

علی رغم پیمان نامقدس امپریالیسم جهانی (در آن وقت به سرکردگی امپریالیسم بریتانیا) و عوامل مزدور داخلی، علی رغم زبونی و فرمایدگی و خیانت رهبران درجه اول پرولتاریای اروپایی و روشنگری اتنواسیونال دوم، پرولتاریای انقلابی اروپا و آمریکا، با وجود امکانات ناچیز خود با تمام قدرت به یاری انقلاب روسیه شناختند و همبستگی خود را با آنها اعلام کردند. این امر تا سال ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۱ به منته ظهور رساندند و از صدها نمونه در این زمینه می توان کارگران اسکله و ملوانان فرانسوی و انام برد که با اعتصاب خود، از بازرگاری کشتی های حامل اسلحه و مهمات که برای ضد انقلابین روسیه می رفت خودداری کردند.

آهان

«نه پسرم، هیچی تموم نشد. آتیشی هوانا کتر از این شعله های جهنمی کوره ها وجود داره و آن پرتو درخشان آزادیه که تو قلب کارگرها روشنه.»

مرد ها با قدم های زورزورکی به کارخانه برگشتند و ناچار شدند که تن به شرایط مستبدانه گاری بدهند. مجبور شدند تسلیم ساعت طولانی کار شوند که در چهل سالگی آن ها را به پیری می کشاند و در سنین بالاتر، آنان را به تنفاله های، در میان تنفاله های فولاد، بدل می کند؛ مجبور شدند به یک زندگی حیوانی گردن بگذارند و مثل حیوانات بارکش، کار بکنند و بخوابند، بخوابند و کار بکنند. وقت بازگشت به کارخانه، طنپین چکش وار قدم های سنگین شان به قدم های تشییع کنندگان جنازه می مانسته، جنازه می که

آن‌ها به گورستانش می‌بردند، بخشی از هستی‌شان بود، آرزوهای‌شان بود. گاری و دارودسته‌اش، پیروزی خود را با ضیافت‌ها و سوره‌های یا شکوه جشن گرفتند، و سیصد هزار کارگر که دوباره به دستمزد بخور و نمیر گذشته برگشته بودند، نان خالی را به تلخی به نیش می‌کشیدند.

پاز همان حرفی را که تو شهر گاری زدم تکراری کنم: این باند لعنتی غارتگر، و این دست نشاندگان‌های‌شان، یعنی سیاست بازهای پیشرف و پست‌اند که انقلاب دوم آمریکا را به وجود می‌آورند، همان طور که این اعتصاب را به وجود آوردند، پنجاه هزار جوان آمریکایی، برای پیشرفت دموکراسی جهان، در میدان‌های نبرد اروپا از پا در آمدند. باقیماندهٔ سر بازان، در بازگشت به کشور، به جنگ کارگران رفتند - این کارگران، در مقابل ظلمی قد غلم کرده بودند که حتی قیصر [آلمان] هم نظیرش را به خواب ندیده بود. اگر سر بازان، دست کومک به سوی کارگران دراز کرده بودند، گاری و مورگان و شرکا را یکسره سر به نیست می‌کردیم. تمامی تاریخ جهان، دوره‌ی تا این حد خشن و مملو از وحشیگری را - دوره‌ی که در آن زندگی می‌کنیم، به ما عرضه نکرده است و اگر این وضع ادامه پیدا کند، کشور ما به طور جدی در معرض خطر قرار خواهد گرفت.

مسیح هم اگر امروز زنده می‌بود، در مقابل این‌ها سر به شورش بر می‌داشت. آری، او علیه این سیاستمداران ثروتمند و روباہ صفت می‌شورید، که به کارگران می‌گویند زانو بزنید و به جانب خداوند دست به دعا بردارید. پسرنچاره به آن می‌گفت که به پا خیزید و برای به دست آوردن حق و عدالت در همین جهان، مبارزه کنید.

• پیداست که مری جونز همان اشتباه پیشینش را تکرار می‌کند، بی‌ترجیحی او به خصالت یک جنگ امپریالیستی و ناآگاهی طبقاتی او را به تکرار همان حرف سیاست‌بازان حرفه‌ای، یعنی «جنگ برای پیشرفت دموکراسی» وامی‌دارد. جنگ ادامهٔ سیاست است از راه‌های دیگر. جنگ امپریالیستی جهانی اول هدفش تقسیم جهان بود، نه پیشرفت دموکراسی. میلیون‌ها کارگر و زحمتکش اروپایی، آفریقایی و آسیایی و پنجاه هزار کارگر و زحمتکش آمریکایی برای «پیشرفت دموکراسی در جهان» کشته شدند. اینان قربانیان یک جنگ امپریالیستی بودند. آنچه بر سر میز برای سیاست‌بازان و جهانخواهان حاصل شد، در میدان جنگ دنبالش کردند، یعنی سیاست‌شان را از طریق دیگری دنبال کردند. کارگران و زحمتکشان کشورهای در جنگ، کشته شدند و سرمایه‌داران میلیارد میلیارد بر ثروت‌شان افزودند. باید آن شمار را به شکل اصلی آن درآورد، یعنی «جنگ برای افزایش ثروت و قدرت در جهان» که خود پیداست. افزایش در ثروت و قدرت سرمایه‌داران است. م.

• مراد از نچار ایوسف نچاره است، و مراد از «پسر نچاره» همان عیسی مسیح است. م.

## ۲۵. مبارزه، شکست، پیروزی

اعتصاب کارگران فولاد تمام شده بود. این طور بگویم که کارگران مجبور شدند برگردند سر کار، فقط در تورات است که داوود بر جالوت پیروز می‌شود. با اینهمه، کارگران ذوب‌آهن قلباً خواستار ادامهٔ اعتصاب بودند. اگرچه دست‌شان میان شعله و درد، دم کوره‌ها سخت در تلاش بود، اما دل و جان‌شان در آن سوی دیوارهای بلند بود - دیوارهایی که کارگران رامحبوس می‌کند و درهای عدالت را به روی‌شان می‌بندد.

نه، اعتصاب تمام نشده بود. حس عدالتخواهی در قلب کارگران، مثل آهن گداخته در کوره، شعله‌ور بود و در حال سرریز کردن.

در این میان، تو کانزاس، قانونگذارانی که در خدمت ثروتمندان بودند، سخت در تکاپو بودند. می‌بایست کارگران را به حالت «سیرواز» سابق برگرداندند، می‌بایست آن‌ها را در محل کارشان به زنجیر بکشند و اگر کارخانه را ول کنند یا دست به اعتصاب بزنند محاکمه‌شان بکنند. این قانون، اسم دهن پرکن و نقاب فریبده‌ی به صورت داشت. بر اساس این قانون، حتی اعتصاب ملغی شد و اعتصاب جرم تلقی شد و قابل مجازات بود.

چونتهای یک اعتصاب در میدان زغال سنگ دیده می‌شد. فرماندار آلن (Allen) اعلام کرد که به جای این که کانزاس از زغال سنگ بی‌نصیب شود، این کارگرها هستند که کلیهٔ حقوق خود را از دست خواهند داد. برای فرماندار، ارزش زغال سنگ، بیش‌تر از ارزش کسانی بود که آن را استخراج می‌کردند. عمال شرکت زغال سنگ هم به همین عقیده بودند.

تو خاک کانزاس، اعتصاب برای به دست آوردن شرایط زندگی بهتر و دستمزد بیش‌تری که متناسب با بالا رفتن مدام قیمت‌ها باشد - که بیش‌تر

• جالوت (گولیات) نام غولی است در تورات، که داده پیغمبر با فلاخی او را از پای درآورد.

مبارزه، پیروزی... ۱۹۴/

تو کنگره، دستور جلسه این بود که اگر عمال شرکت زیر بار امضای موافقت‌نامه نروند، آیا کنگره باید اول آوریل را روز شروع اعتصاب اعلام کند یا تصمیم‌گیری در این زمینه را به اعضای سندیکا واگذار کند. هوروات و طرفدارانش می‌خواستند که کنگره، تاریخ نزدیکی، مثلاً اول آوریل را برای اعتصاب تعیین کند. اما لوئیس، رئیس سندیکا که در رأس جناح راست سندیکا بوده، ترجیح می‌داد که تودهٔ معدنی‌ها با رأی در این مورد تصمیم بگیرند.

نمایندگان که تو کنگره شرکت کرده بودند داد و هوار می‌کشیدند و برای کسب اجازهٔ صحبت از سر جای‌شان داد و فریاد راه می‌انداختند. آدم خیال می‌کرد به جای شرکت در جلساتی که مردان عاقل در آن شرکت داشتند و سرتوشت هزاران کارگر تو دست‌شان بوده، عوضی تو تیمارستان افتاده. علی‌رغم علاقه‌مندی به هوروات دیدم که باید دنبال نظر رئیس سندیکای سراسری را بگیرم. از جا بلند شدم و تا میز خطابه راهی برای خودم باز کردم. وقتی که رقتم پشت میز صبر کردم تا سکوت و آرامش به جلسه برگردد. بعدش شروع کردم به حرف زدن.

«بچه‌ها، اینهمه مثل شیاطین داد و قال نکنین. تو کاری که میکنین مثل آدم رفتار نکنین. این طوری وقت تونو هدر میدین. این وقت رو مدیون خوتواده تون هستین، خجالت بکشین! دادوقال بسه دیگه»

یکی داد زد که: «برامون نطق بکنین!»

گفتم:

«حالا وقتش نیس، حالا وقت عمله. به رئیس سندیکاتون اعتماد بکنین، اگه دست از پا خطا کرد، مبتدایمیش به کنار و اونوقت برای این که تو مملکت آیتش روشن کنیم، من با شمام.»

کنگره دست به کار شد و به قطعنامه‌ی رأی داد که بر اساس آن حق تصمیم‌گیری دربارهٔ اعتصاب به کسانی واگذار می‌شد که تمام فداکاری‌های در راه آن را تحمل می‌کردند، یعنی به انسان‌های پایه، یعنی همهٔ اعضای سادهٔ سندیکا.

عمال شرکت، ملاقات با نمایندگان کارگران معدن را رد می‌کنند و به این ترتیب، می‌زنند زیر قول صریح خودشان. راه دیگری جز اعتصاب نمانده بود، و پایه، یعنی اکثریت اعضا، هم به آن رأی می‌دهند. کارگران معدن کانزاس، با نادیده گرفتن منع اعتصاب، دست از کار



در معدنی آمریکا در حین کار، اوایل قرن بیستم.

علتش بزوغ جنگ بود - یا به هر نام دیگری، به کلی ممنوع اعلام شده بود. هر که دست به اعتصاب می‌زد، بازداشت و زندانی می‌شد.

هوروات (Horwatt) رئیس سندیکای ایالتی کارگران معادن، به منظور بیدار و آگاه کردن کارگران به وضع برده‌وارشان، از من کومک طلبید. تقریباً همه جا از این قانون بردگی صنعتی حرف زدم. برای کارگران توضیح دادم که از دست دادن حق رسمی اعتصاب دقیقاً یعنی چه.

هوروات را به این دلیل که کارگران را به اعتصاب تحریک می‌کرد - که تمام اعضای سادهٔ سندیکا به آن اعتصاب رأی داده بودند - و با قانون مورد بحث مبارزه می‌کرد به دادگاه احضار و به زندان محکومش کردند.

سندیکای کارگران معدن، کنگرهٔ خود را اول سال ۱۹۲۲ برگزار کرد. من هم بودم. تو این کنگره، سر مسائل دستمزد و قراردادهای کار بحث شد. قاضی اندرسون در یکی از حوزه‌های معدنکاری سر راه به توافق رسیدن عمال شرکت و نمایندگان سندیکا سنگ می‌انداخت. کارگران معدن از زیرزمین زغال بیرون می‌آوردند و قضات، رو زمین امریه و حکم بیرون می‌دادند. البته حقوق قضات خیلی خیلی بیش‌تر از دستمزد کارگران بود.

کشیدند. فرماندار آلن دستور می‌دهد که برگردند سر کار، درست همان طور رفتار می‌کردند که در گذشته با برده‌های پنبه‌زاری‌ها می‌کردند. کارگران این دستور را پشت گوش انداختند. تک تک کارگران از ایفای نقش، «زردها» و شانه از زیر بار مسئولیت خالی کردن را مردود دانستند.

حکومت از فکلی‌ها، دانشگاهی‌ها، پرفیس و افاده، دوآخانه‌چی‌ها، مرده‌شوها و قبرکن‌ها، سربازها و ملوان‌های از جنگ برگشته بیکار و علافت کومک خواست.

تمام‌شان می‌روند زیرزمین، که تو معدن کار بکنند. برای این جماعت، کار تو معدن، در حد لودگی و مشغولیات، جالب بود. آن‌ها مثل آدم‌های بی‌خیال و ناآگاه، می‌توانستند با خیال تخت، بروند معدن، چون یک کار چند روزه که بیشتر نبود و تمام عمر که نمی‌خواستند زیر زمین زندگی بکنند. کلنگ‌ها و چراغ قوه‌هاشان را که برای پسرهای‌شان ارث نمی‌گذاشتند. در نتیجه، برای‌شان مهم نبود که آن میراث را به‌بهترین شکل برای اخلاف‌شان بجا بگذارند.

حکومت هووو (Hoover) یک سلسله از معادن را به‌روی «زردها» باز کرد. زغال زرد به‌بازار سرازیر شد. کارگران معادن متقاعد شده بودند که حکومت علیه آن‌ها است. از این نظر، در مناطقی که هنوز سندیکا نداشتند، به‌سازماندهی پرداختند. رفتم به‌بورجینیای غربی. اینجا کارفرماها هزاران دلار برای جلوگیری از اعتصاب و تشکل کارگران خرج کرده بودند. همچنین برای صحبت کردن با زن‌ها، اردوگاه‌های چادرنشین‌ها را از پاشنه در کردم. تاریخچه معادن زغال سنگ - که تاریخچه‌ی سیاه است - تکرار می‌شود. کارگران برای آن‌که چند ثانیه کمتر زیر زمین باشند، مجبورند که مثل بره‌ها بجنگند. برای آن‌که بتوانند رنگ چشم بچه‌های‌شان را تو روشنائی روز ببینند، مجبورند که مثل جانوران جنگل مبارزه بکنند. برای به‌دست آوردن زندگی قابل تحمل، برای به‌دست آوردن کمی زیبایی (یک تصویر چاپی، یک پیرهن نو، یک تیکه پرده دانتل برای پنجره) باید در اعماق معدن مبارزه کنند و شکست بخورند. باز مبارزه کنند و پیروز شوند.

• نویسنده با کلمات بازی می‌کند «زغال زرد» مراد زغال سنگی است که «زردها» استخراج کرده باشند.

بیگانه‌ی که نمی‌خواستند به‌آن زندگی تحمیلی تن بدهند. خیلی‌ها را از ماه‌ها پیش زندانی کرده بودند. زن و بچه‌هاشان تو فقر و فلاکت وحشتناکی دست و پا می‌زدند. ملت‌مسانه از من می‌پرسیدند:

«مادر جونز، از دست‌تون کاری واسه ما برنمیاد؟»

گروهی به‌نماینده‌ی این زن‌های بی‌توا و بچه‌هایی که از گشنگی نیمه‌جان بودند، به‌دیدم آمدند.

«مادر جونز، تو رو به‌خدا به‌کاری واسه ما بکین!»

نشستم قطار و رفتم چارلستون، به‌دیدن فرماندار مورگان. مرا با احترام پذیرفت. پیش گفتم:

«فرماندار، خوب گوش کنین. چیزی نمی‌شنوین؟»

کمی گوش کرد و گفت:

«نه، مادر جونز، چیزی نمی‌شنوم.»

«اما، من می‌شنوم. تمام شب، صدای حق‌هق زن‌ها و بچه‌ها را می‌شنوم. پدرهاخو زندان‌اند و مادرها و بچه‌ها با التماس بان می‌خواهند.

«دستور می‌دهم بررسی کنند.»

تو چشم‌هام خیره شد. می‌فهمم که به‌قولش وفا خواهد کرد. مدتی بعد نامه‌ی از او به‌دستم می‌رسد که در آن نوشته شده بود که به‌جز سه نفر بقیه زندانی‌ها آزاد شده‌اند.

از نظر من، می‌توانم بگویم که فرماندار مورگان کسی است که همیشه می‌شود پیش دسترسی داشت. هیچ وقت به‌ندای انسانی بی‌توجه نبود. یادم می‌آید زنی که همه چیزش را از دست داده بود آمده بود به‌دیدم. شوهرش تو «لیست سیاه» کارفرماهای معدن بود و جرأت نداشت به‌خانه‌اش برگردد. زن، از روی بی‌غذائی، بی‌پنبه بود و نمی‌توانست کار بکند. او را بردم پیش فرماندار. بیست دلاری به‌زن داد و به‌کار شوهرش رسیدگی کرد و متعهد شد که از او حمایت کند.

روزی پیش منشی فرماندار بودم که یک هیأت نمایندگی آمد آنجا و تقاضای دیدار فرماندار را می‌کرد. این هیأت از خدمتکاران کارفرماها تشکیل شده بود. آمده بودند از فرماندار بخوانند که یک هفته‌نامه کارگری را به‌اسم «فیورال پست» توقیف بکند. فرماندار پرسید:

«آقایان، قانون اساسی آزادی بیان و مطبوعات را تضمین کرده است،

## ۲۶. قرون وسطی در ویرجینیای غربی

این بیست و سه سال اخیر پیش‌تر رفتم را تو ویرجینیای غربی گذراندم و در کشاکش‌های اجتماعی، که بی‌وقفه میان بردگان صنعتی و اربابان‌شان رخ می‌داد، سهمی به‌عهده داشتم. این کشاکش پیگیر و سخت بود. کار در معدن، کاری است خشن و طاقت‌فرسا. کارگران زمانی طولانی و تمام نشدنی را تو زیرزمین و تو تاریک می‌گذرانند. هرگز رنگ آفتاب را نمی‌بینند. از اعمالی که در سکوت فرو رفته، خسته و کوفته به‌روی زمین می‌آیند. خوابیدن، سپس کار کردن، باز خوابیدن، باز کار کردن. نه زمانی برای‌شان باقی می‌ماند نه نیروئی که به‌معلومات‌شان بیفزایند و نه پولی دارند که کتاب بخرند و نه فرصتی برای فکر کردن. با ابزار کار ابتدائی، یعنی بیل و کلنگ، دل زمین را می‌شکافتند. پشنی خمیده دارند و چشمانی کم سو و ضعیف. رشد و نمویشان سیر قهقرائی دارد. کارگر معدن دیگر پشتش راست نمی‌شود، و روز به‌روز هم دیدش کم‌تر می‌شود. این مردها، مثل هر چیزی که تو زیرزمین و دور از آفتاب باشد، گرفتار کم‌خونی‌اند و جز تو چراغ قوه روی کلاه‌شان روشنائی دیگری ندارند، و این هم فقط دور و برشان را روشن می‌کند و پس، وقتی که پدرها دیگر برای اید در دل خاک گم می‌شوند پسرها جای‌شان را در این زیستگاه غریب می‌گیرند. زندگی معدنچی‌ها، با تمام بارهای سنگینی که به‌دوش دارند، زندگی خشن و بی‌ترحمی است. و اعتصاب‌ها هم قستی و بیرحم‌اند. انگار که معدنچی‌ها برای این به‌دنیا آمده‌اند که با قساوت و بیرحمی خو بگیرند. خشونت و قساوت، قانون زندگی آن‌ها است. به‌انسان‌های اولیه غارتشین می‌مانند که برای حفظ بقای خود و بچه‌های‌شان و نوع بشر بیرحمانه در جنگل مبارزه می‌کنند.

در سال ۱۹۲۳، معدنچیان لوگار کونتسی (Logar County) دست

به‌اعتصاب زدند. با شتاب رفتم پیش‌شان. زندان‌ها پر شده بود از اعتصابیون

## قرون وسطی در... ۱۹۷۷

تا موقعی که قانون اساسی هست، دلم نمی‌خواهد که موجب سلب این آزادی‌ها بشوم.»  
و آن هیأت نمایندگی، دماغش سوخت و دمش را گذاشت روی کولش، و رفت.

تمام بیست و سه‌ساله‌ی را که در ویرجینیای غربی بودم، فرماندار مورگان را تنها کسی دیدم که گوشش به‌دکار خرده فرمایش‌های خرابول‌های زورمند نبود. دلم می‌خواهد اینجا از مردی مثل او قدره‌ای کنم.

از آنجائی که عدالت در ویرجینیای غربی حکم نمی‌راند، هیچ موقع هم روی آرامش را به‌خودش نمی‌دیدم. به‌زور حکم‌های اینجنگش و به‌زور سرنیزه، مثل مورقین، تسکین و آرامش موقتی ایجاد می‌کردند. اما باز عذاب زجرآورتری شروع می‌شد. اوضاع ویرجینیای غربی از این قرار بود. اعتصاب در هم شکست، اما سال بعد، کارگران برای مبارزات تازه‌ئی، جان تازه گرفتند. این بار هم اعتصاب نیز به‌خاطر وجود رهبران ناصداق و بی‌عاطفه، با شکست رو به‌رو شد. روزی مجبور شدم که در مقابل اعضای ساده‌سندیکاه، تقاب از چهره رهبرانی بردارم که به‌آن‌ها خیانت می‌کردند. وقتی که بچه‌ها از ماجرا با خبر شدند، رهبران چاره‌ئی جز این نداشتند که آن ایالت را بگذارند و بروند.

ویرجینیای غربی، با اردوگاه‌های چادرنشینانش در میان تپه‌های دورافتاده، با ساکنان سنگدلش، سرزمینی است که هنوز در قرون وسطی به‌سر می‌برد، روزی اگر به‌پارگاه قادر متعال راه پیدا کنم گفتنی‌های بسیار دارم که راجع به‌ویرجینیای غربی بگویم.

علی‌رغم رهبران، به پیش / ۱۹۹

فریاد می‌زنم «زننده باد آزادی پرولتاریا» وقتی که به پارک قادر متعال برسم  
ازش خواهم خواست کسانی را که به‌همایان طبقه کارگر، که تلاش‌شان در  
جهت حفظ و دوام و نمو و شکوفائی مخلوقات او، یعنی کارگران است،  
تعمت می‌زنند مجازات کند.

آخرین سال‌های زندگی پرمازه‌ام با اعتصابات کم‌تری رو به‌رو بود.  
کارکنان و کارفرماها عاقل‌تر شده بودند. هر کدام‌شان به‌ارزش مصالحه پی  
برده بودند. هر کدام‌شان فهمیدند که نفع‌شان در این است که یکدیگر را  
ملاقات کنند و درباره اختلافات خود عمیقاً به‌مذاکره بنشینند، نه این که هر  
یک راه خودش را برود و ساز خودش را بزند و به‌طرف آن دیگری سنگ و  
دشنام و گلوله حواله کند. انجمن‌های اخوت کارکنان راه‌آهن، این آموزش  
ویژه را آویزه گوش کردند. دست به‌اعتصاب زدن گران تمام می‌شود، در هم  
شکستن اعتصاب هم گران تمام می‌شود. به‌طور متوسط، خواست آن‌ها  
چیزبست که بتوانند آن را «کانون خانوادگی» خودشان بنامند. خوراک و  
پوشاک اهل و عیال را جور کنند، و گاهی هم به‌همی نفهمی مزه خوشبختی را  
بچشند. و گاهی هم، اگر پا داد، تفریحی چاشنیش بکنند.

من «سافرچی» نیستم؛ اعتضادی هم به‌کار کردن زن‌ها ندارم،  
خصوصاً با کاری که اکثر کارگران زن در کارگاه‌ها و کارخانه‌ها دارند مخالفم.  
زن‌ها وظیفه بزرگی به‌عهده دارند، که همان تعلیم و تربیت فرزندان است.  
زیباترین مسؤولیت آن‌ها در زندگی همین است. اگر مردها به‌اندازه کافی پول  
در پیابند، زن‌ها مجبور نیستند که کانون خانوادگی و بچه‌های کوچک‌شان را  
نادیده بگیرند تا به‌میزان درآمد خانواده اضافه کنند. در این اواخر، شاهد  
دوره طولانی آرامش اجتماعی بودم. گاهی جنگ در می‌گرفت. متأسفم که در

● Employee یعنی مستخدم، یعنی کسی که در استخدام مؤسسه‌ای یا کسی باشد، خواه حقوق‌بگیر  
باشد و خواه دستمزدی، یعنی خواه کارمند باشد و خواه کارگر. اما منظور نویسنده «کارگران» است  
نه کارکنان و کارمندان به‌طور کلی. زیرا اعتصابات آن دوره آمریکا عمیقاً اعتصابات کارگری بوده  
است. و در آن ایام کارمندان و کارکنان مؤسسات و کارخانه‌ها، قشر برده و عموماً وابسته  
به کارفرماها و از عوامل سرکوب کارگران بودند. این نکته توضیح برای چگونگی زیرنویس بعدی  
لازم بوده است.

● به‌علت اطلاع این زیرنویس آن را در پایان کتاب می‌آوریم.  
● Suffragette زنی که برای به‌دست آوردن حق رأی (suffrage) زنان مبارزه می‌کند. امروزه روی  
suffragette دیگر در شکل Feminism هضم شده است. و آن عبارت از اصول و جنبش است که  
مردان دارای حقوق سیاسی، اقتصادی، و اجتماعی باشند.  
● به‌علت اطلاع این زیرنویس هم، در پایان کتاب آورده می‌شود.

تاریخچه  
روزانه

## ۲۷. علی‌رغم رهبران، به پیش

اعتصابات دیگری را الان در یاد دارم که چون کم حادثه‌تر بودند در  
نتیجه خیرشان به‌تمام کشور نمی‌رسید. روزنامه‌ها نیست سهامداران و  
سرمایه‌داران را با بوق و کرنا می‌زنند که آرامش در همه جا حکمفرما است.  
در حالی که آرامشی در کار نبود. کارگران کارخانه‌های لباس‌دوزی دست  
به‌اعتصاب زدند و بردند. تو شهر ووزولت، در ایالت نیو جرسی، کارگران  
کارخانه ماشین‌آلات کشاورزی ویلیامز و کلارک اعتصاب کردند.

مزدوران کارفرما، دو نفر از اعتصابیون را با دو گلوله کشتند. قاتلان  
تحت تعقیب قرار گرفتند اما به‌عقد ضمانت آزاد شدند و برگشتند سر کارشان.  
روزی اعتصابیون، بدون هیچ کار دیگری، فقط دور هم جمع شده بودند که  
گاردی‌ها پای آن‌ها را بستند به‌رگیار سلسل. اعتصابیون نامدنی هم نوشتند  
که:

«مادر جونز، به‌دادمون برسین. بیائین با زئامون حرف بزینن.» رفتم آنجا  
و به‌آن‌ها گفتم:

«جلو شوهرتونو بگیرین و نذارین با خودشون اسلحه بردارن، و دست  
به‌خوشون بزینن. نذارین برن میخونه. بدون حمایت و پشتیبانی شما زنا، ما تو  
این اعتصاب برنده نمیشیم.»

سال ۱۹۱۶ کارمندان شرکت‌های حمل و نقل نیویورک اعتصاب  
کردند. تو میتینگ بزرگی که برای زن‌های کارمند تشکیل شده بود، حرف زدم.  
زن‌ها، مثل گربه‌های وحشی از این میتینگ بیرون رفتند. تهدید به‌بازداشت  
کردند. به‌پلیس گفتم که تو زندان، به‌اندازه بیرون، برای‌شان دردرس درست  
می‌کنم. پلیس اعلام کرد که اگر کسی کشته شود خوشش را به‌گردن من  
می‌اندازند و دارم می‌زنند. به‌شان گفتم:  
«اگه دلتون میخاد دارم بزینن، یالله، دست به‌کارشین. من پای دارم

۲۰۰ / مادر جونز

علی‌رغم رهبران، به پیش / ۲۰۱

بهره‌کشی را بکنند) با شرکت یک عده واعظ دین و آدم‌های خشکه مقدس و  
کله خراب سوار کرده‌اند. هر مقدس‌هائی که تا یک بطر آبجو تو دست یک  
کارگر می‌بینند خون‌شان به‌چویش می‌آید، اما کورند و نمی‌بینند که کارگر وزن  
و بچه‌ها کمرشان زیر بار فقر و بیگاری خم شده، این‌ها کک‌شان نمی‌گزد.»  
و ادامه داد:

«قانون منع استعمال مشروبات الکلی، بطری آبجو را از دست کارگرها  
گرفت و تنها «کلوب» او یعنی میخانه را بست. اما خریول‌ها مثل سابق، می  
مزه‌مزه می‌کنند. قانون «منع استعمال مشروبات الکلی» شامل حال آن‌ها  
نمی‌شود. کلوب‌ها (باشگاه‌ها) بشون، مکان مقدسی است. اما برای کارگران،  
کلوب‌شان شده جماعت (club). کلاتری‌ها وقت اعتصاب بر است از این  
کلوب‌ها [جماعت‌ها].»

رفتم به‌معدن زغال سنگ کول‌هالییا (coalhalla)، فهمیدم که زندگی  
معدنچی، هر جا که زغال سنگی باشد و پرجم سرمایه افراشته باشد، همیشه و  
همه جا یکسان است.

وقتی که دوباره نگاهی به‌پشت سرم، به‌زندگی طولانی می‌کنم، می‌بینم  
که در همه سازمان‌هائی که برای زندگی بهتر تلاش می‌کرده‌اند، همیشه  
پیشگام‌ها بیش از همه استخوان خود کرده و رنج برده‌اند. وقتی که این  
سازمان‌ها جای پای‌شان را محکم کردند و خوب شناخته شدند، آن وقت  
دیگران آمدند و ثمرات و دسترنج آن‌ها را درو کردند و بردند. در مورد جنبش  
کارگری هم وضع به‌همین متوال بود. اولش، آدم‌های بزرگی بودند که با  
رهبران امروزی زمین تا آسمان فرق داشتند. پیشگامان جنبش تو این فکر  
نمودند که به‌نفع خودشان تبلیغ کنند. مردان ساده‌منی بودند که نه به‌نبوغ  
خودشان فکر می‌کردند و نه در فکر کسب جاه و مقام بودند. به‌خاطر پول نبود  
که خدمت طبقه کارگر بودند. آن‌ها به‌فداکاری‌ها و از خود گذشتگی‌های  
بزرگی دست می‌زدند تا آینده همراهن‌شان کمی روشن‌تر جلوه کند.

به‌معدنچی‌هائی مثل جان سینسی، هوئی وان، رابسرت و اچسورن  
می‌اندیشم. و اچسورن اولین و یکی از دیربان خوب سندیکای ایالتی بود؛  
معدنچی‌ها دیگر هیچ وقت نظیرش را ندیده‌اند. این مردان از زندگی خودشان  
گذشتند تا دیگران بتوانند زندگی کنند. آن‌ها در فقر و تنگدستی مردند.

● بربر جونز در اینجا با دو معنی تفاوت کلمه Club بازی می‌کند. Club در انگلیسی، هم به‌معنای  
«باشگاه» است (در معنی آنجائش، یعنی محل عیش و عشرت) و هم به‌معنای «جماعت».

این چند سال اخیر، به‌علت بیماری توانستم در نبرد دلیرانه کارگران  
کارگاه‌های راه‌آهن، در جهت به‌رسمیت شناخته شدن سندیکای‌شان شرکت  
کنم و به‌خود می‌بالم که در تولد سومین حزب سیاسی آمریکا، یعنی حزب کار  
مزرعه‌داران، شرکت داشتم. طی سال‌های بسیار طولانی، سیاست‌بازان  
کهنه‌کار و خیانت‌پیشه و رهبران فاسد سندیکائی، کار زراعی را به‌پردگی  
کنانده بودند.

وقتی در کنگره حزب کار مزرعه‌داران سخنرانی می‌کردم که یا به‌نود و  
سه سالگی گذاشته بودم، در آنجا گفتم که:

«بهشت زمینی از آن کسانی است که تولید می‌کنند نه آن‌هائی که  
به‌مشیت الهی راضی‌اند. این بهشت نه برای امروز است و شاید هم نه برای  
فردا. اما من با چشم‌های کم سو و سالخورده‌ام، سیبدهم سال‌های عصر نوین  
را در افق می‌بینم.»

در ۱۹۲۱ در نود و دو سالگی، در کنگره «فدراسیون کار» کشورهای قاره  
آمریکا، که جلساتی در هکزیکو [سینتی] برگزار شد، شرکت کردم. هدف از  
پربائی این کنگره آن بود که کارگران ایالات متحده و مکزیک و آمریکای  
مرکزی بتوانند یکدیگر را بهتر بشناسند و درک کنند گام‌پرز و عده دیگری از  
رهبران سندیکائی ایالات متحده در آن شرکت داشتند.

من آنجا سخنرانی کردم. گفتم:

«با تشکیل چنین کنگره‌ئی، عصر نوینی یا به‌عرصه وجود گذاشته -  
عصری که از خلال آن، کارگران سراسر جهان، هیچ مرزی نمی‌شناسند الا  
همان مرزی که استثمارشوندگان را از استثمارکنندگان‌شان جدا می‌کند.» و  
بعد اضافه کردم که «روسیه شوروی جرأت به‌خرج داد و نظام اجتماعی کهنه  
را به‌مبارزه طلبید. زمین را به‌دست کسانی داد که در آن کار می‌کنند، و اکنون،  
سرمایه‌داران سراسر جهان از ترس، خودشان را خراب کرده‌اند.»  
از نمایش مسخره بزرگی که اسمش را گذاشته بودند «منع استعمال  
مشروبات الکلی» حرف زدم و گفتم:

«قانون منع استعمال مشروبات الکلی کلکی است که سرمایه‌داران  
سودجو (که به‌این وسیله می‌خواهند از نیروی کار کارگران خود حداکثر

● Farmer Labor party: هر چند وقت یک بار در ایالات متحده، به‌منظور رهائی زارعان و  
مزرعه‌داران از جنگال سرمایه‌های بزرگ، یک چنین حزبی تشکیل می‌شود شاید «حزب کارگر  
روستایی» این مفهوم را بهتر برساند. (توضیح از مترجم فرانسوی).





۳۰۶ / مادر جونز

→ مردان به‌اسارت سرمایه‌گشاند. یورژوازی یا دهم شکستن توهم فتودالی در مورد نقش زنان در جامعه، اجباراً سرنوشت زنان را در مبارزه طبقاتی پسرانوست مردان گره زد. مری جونز می‌نویسد: «اگر مردان به‌اندازهٔ کافی پول در بیاورند، زنان مجبور نخواهند بود که... این «لاگو» در جامعهٔ سرمایه‌داری امری محال است و ذره‌نی امکان تحقق ندارد. رشد مناسبات تولیدی اجباراً رشد نیروهای مولده را پدیدآورد و سرمایه‌داری در تکامل خود ناگزیر است که هر چه پیش‌تر گورکنان خود یعنی کارگران (زن و مرد) را به‌صحنهٔ بیکار اجتماعی بکشاند. از طرف دیگر، زن همین که بیکار به‌صحنهٔ اجتماع با گذاشتن دیگر به‌پشت‌درهای بسته بر نخواهد گشت و به‌مبارزهٔ خود با ستم دوگانه یعنی سرمایه و مردسالاری، تارهایی کامل ادامه خواهد داد. بازگرداندن زنان به‌صحنه با شمارهای توغالی و عوام‌پرستانه، همان قدر محال است که بازگرداندن جامعهٔ سرمایه‌داری به‌جامعهٔ فتودالی. اگر بشود، برای مدتی کوتاه و در شرایط ویژه، زیربنای سرمایه‌داری را در پوستهٔ روینای فتودالی ارائه داد، زیربنای سرمایه‌داری خیلی زود این پوستهٔ عوام‌فریبی را می‌ترکاند و روینای مناسب خود را از نو تحقق می‌بخشد. این‌ها قوانین علمی است و به‌خواست این یا به‌رؤیا و توهم آن بستگی ندارد.

در جامعهٔ سرمایه‌داری، تنها راه رهائی زنان، حرکت به‌پیش است، زیرا که حاله استثمار سرمایه است و گذشته، اسارت و پردگی، بنابراین، زنان برای کسب حقوق انسانی خود باید در کنار مردان علیه استثمار جامعه سرمایه‌داری و استقرار سوسیالیسم مبارزه کنند و تنها در یک چنین جامعه‌ایست که شکوفائی و بالندگی زنان و برابری کامل و واقعی آنان با مردان در کلیه زمینه‌های سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی، تحقق می‌یابد. هر دورتمای دیگری جز این، اگر به‌قصد تحمیل و عوام‌فریبی نباشد، زائیده تخیل است و شعاری توغالی است.

[نگاه روزانه‌های دیروز... و امروز... روزانه‌ها...](#)[از نگاه فریدون ایل بیگی](#)[از نگاه آرآر\(م\) ایل بیگی](#)[کتاب و نشریه](#)[عکسها](#)[... از نگاه دیگران](#)